

خاطرات

کشکول

(اجاد ۱۶۱)

کتاب کشکول، خاطرات، ناصر کاره



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خطرات دفاع مقدس (جلد ۶۱)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۶۱) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اوصیکم بان یکون ایمانکم بتیاده
سماة الامام ای منی دام ظلہ مخانی
وتویاً من اجل خیر دنیاکم و آخرتکم

نصرالله


سوال ۱۴۳۰ هـ ق


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ


به شما وصیت میکنم که ایمانتان به رهبری حضرت امام خامنه ای (دام ظلہ)
محکم و قوی باشد که خیر دنیا و آخرتتان در این است.


سید حسن نصرالله
شوال ۱۴۳۰ هـ ق

کتاب کنگرہ خطرات ناصرکار

لو رفتیم 

 باور نمی‌کردم که لو رفتیم. با فرو نشستن گرد و خاک انفجار، پسر نوجوانی را دیدم که روی زمین افتاده بود. از آمبولانس پیاده شدم و خودم را به او رساندم. حمید هم دنبالم دوید. شاه‌رگ گردن پسر ترکش خورده بود و خون با فشار از گردنش بیرون می‌زد. دستم را روی گلوی پسرک گذاشتم. حمید برانکار را از آمبولانس بیرون کشید، نمی‌توانستم دستم را از روی گردنش بردارم. باید به حمید هم کمک می‌کردم مجروح را روی برانکار بگذاریم. در همان لحظه....

 در همان لحظه خواهر امدادگری از راه رسید و یک طرف برانکار را گرفت. با کمک هم مجروح را به آمبولانس رساندیم. خواهر امدادگر قدرت زیادی داشت و گرنه بلند کردن برانکار و تحمل وزن مجروح برای یک زن آسان نیست. حمید دستش را به جای من روی محل خونریزی گذاشت. پریدم پشت فرمان و به سمت بیمارستان طالقانی حرکت کردم. حمید و خواهر امدادگر کنار مجروح بودند... تمام وزنم را روی پای راستم انداختم و پای راستم را روی پدال گاز فشار دادم. دستم یک بند روی بوق آمبولانس بود...

 همیشه خودم را مسئول جان مجروحی می‌دانستم که داخل آمبولانسم بود. از آینه جلو، اتاقک آمبولانس و زخمی را می‌دیدم. نزدیکی بیمارستان وضعیت

مجروح بحرانی شد. حمید و خواهر امدادگر به تقلا افتادند کاری کنند مجروح نفس بکشد و از دست نرود. فاصله در بیمارستان طالقانی تا اورژانس دویست متر بیشتر نبود. به سرعت وارد بیمارستان شدم و روبروی در اورژانس ترمز گرفتم و بیرون پریدم... در اتاقک آمبولانس را باز کردم که برانکاردر را بیرون بکشم. خواهر امدادگر با صدای بلند مشغول خواندن شهادتین برای زخمی بود: اشهد ان محمد رسول الله و ... خشکم زد. یعنی چه؟

🌸 خواهر امدادگر گفت: لازم نیست عجله کنین، تموم کرده... در کمترین زمان مجروح را به بیمارستان رساندم. باور نمی کردم شهید شده باشد... راوی: علی عچرش امدادگر و راننده آمبولانس، منبع: کتاب امدادگر کجایی؟

🌸 رزمنده ای که دستش قطع شده

🌸 عملیات والفجر ۸ یکی از عملیات های مهم و سختی بود که در دوران دفاع مقدس انجام شد، در این عملیات بچه های ما توانستند محور کارخانه نمک از سخت ترین محورها را با چنگ و دندان حفظ کنند. شهید حاج حسین بصیر؛ فرمانده گردان یا رسول الله (ص) با نیروهایش در همین محور حضور داشت، از کل نیروهایش پنجاه و سه نفر بیشتر نمانده بودند، پشت بی سیم به من گفت: دو تا اسیر گرفتیم، بیا آنها را ببر عقب... من مسئول محور اطلاعات بودم، حاج حسین


اصرار داشت که من حتماً بروم، من هم یک نفربر گرفتم و راه افتادم، وقتی به آنجا رسیدم، شرایط بحرانی و سختی که بچه های ما در آن به سر می بردند، مرا متحیر کرد، رزمنده ها چطور در این اوضاع و احوال مشقت بار طاقت می آورند!...

🌸 تا زانو در آب بودند و پشت سنگرهایی که با کلوخ و گونی های پاره پاره ساخته شده بود، پناه گرفته بودند... حاج بصیر گفت: اسیرها را بده یک نفر ببرد پشت، تو بمان. ماندم، آن شب عراقی ها تک سنگینی کردند، از همین تعداد باقیمانده هم هفت هشت نفر به شهادت رسیدند و یازده نفر هم مجروح شدند، فشار دشمن هر لحظه سخت تر می شد، یکی از بچه ها را دیدم که با سرو صورتی خونی وارد سنگر شد، یک دستش هم با چفیه محکم بسته شده بود، چیزی را میان روزنامه ای پیچیده بود... گفتیم: چی هست؟ گفت: سوغاتی می خواهم ببرم پشت جبهه...

🌸 اصرار کردیم، روزنامه را باز کرد، دیدیم دستی است که از آرنج به پایین قطع شده است، دست خودش بود، آن شب تا صبح با همان وضعیت پیش ما ماند. بچه ها در جواب تک عراقی ها پاتک سنگینی را طراحی و اجرا کردند، یادم نمی رود وقتی تعدادی از بچه ها آمدند و به شهید بصیر گفتند: شرایط سخت شده، ما نمی توانیم مقاومت کنیم. حاجی به آنها گفت: امشب، شب عاشورای ماست، این جا جنگُ احد

است، ما را توی این تنگه گذاشتند تا دشمن از آن رد نشود؛ پس ما مقاومت کنیم...

راوی: عسکری معیلی از فرماندهان لشکر ویژه ۲۵ کربلا


بزرگی روح 

عصر بود که از شناسایی آمد. انگار با خاک حمام کرده بود. از غذا پرسید. نداشتیم. یک از بچه ها تندی رفت، از نزدیکی شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کباب ها را که دید، داد زد این چیه ؟ زد زیر بشقاب و گفت: هرچی بسیجی ها خوردند، از همون بیار... چیزی هم نیست، نون خشک بیار... دوستان حسن بهش می گفتند: لااقل برای راحتی مهمان ها که شده یه قالی تهیه کن...

آخر سر با اصرار زیاد دوستانش یه موکت برای پذیرایی از مهمون ها خرید... بعد از شهادت حسن رفتم اتاقی که توی دزفول کرایه کرده بود... وسایل زندگی حسن توی اتاق، یه موکت بود و چندتا پتو... چندتا لباس بچه گونه هم داشتند برای تنها بچه ی پنج ماهه اش و تعدادی ظرف و وسایل جزیی و مایحتاج زندگی...

منبع: کتاب یادگاران خاطرات شهید حسن باقری

 پس از انتقال، ما وارد اردوگاه موصل ۲ شدیم. مدتی نگذشته بود که بعثی‌ها برای ایجاد اختلاف بین ما گفتند که: باید بسیجی‌ها و ارتشی‌ها از هم جدا شوند. چون همه ما رزمنده اسلام و یه واحد همپای هم در جبهه بوده و اسیر شده بودیم، با پیشنهاد آنها مخالفت کردیم... بعثی‌ها برای اینکه نظرشان را بر ما تحمیل کنند، به ما خیلی فشار آوردند، اما ما برای اینکه بعثی‌ها را از تصمیم شان منصرف کنیم، همگی دست به اعتصاب غذا زدیم و غذا تحویل نگرفتیم. این اعتصاب ۷ روز طول کشید. پس از گذشت ۴ روز بعثی‌ها نه تنها غذا ندادند، بلکه آب رانیز قطع کردند... از روز چهارم که آب را قطع کردند، آبی برای تطهیر و وضو نداشتیم، فقط اندک آبی را برای آشامیدن ذخیره کرده بودیم.

 من در یکی از بندها که ۱۳۰ اسیر داشت، مسئول توزیع آب بودم و به علت نبود آب با قاشق به اسرا یک قاشق صبح، یک قاشق ظهر و یک قاشق شب آب می‌دادم و با این روش توانستیم ۳ روز اعتصاب را ادامه بدهیم... در نهایت که دیدیم بعثی‌ها تغییری در وضعیت ایجاد نکردند، درب بندها را شکستیم و همه ۱۲۰۰ نفر به محوطه باز زندان آمدیم. چند روز قبل در اردوگاه بارندگی شده بود و در باغچه‌های اطراف

حیات آب جمع شده و کرم گذاشته بود، اما تشنگی اسرا به حدی بود که به سمت آن چاله ها رفتند و شروع به خوردن آب کردند.

🌸 همچنین برگ درخت ها و سبزی های غیر مصرفی باغچه ها را خوردند تا توانستند کمی جان بگیرند... در این مدت بعضی ها ما را رصد می کردند، اما اقدامی نمی کردند. نماینده ای را از طرف خودمان مشخص کردیم تا با بعضی ها صحبت کند و به آنها بگوید که: شما و ما مسلمان هستیم و اسرا در همه کشورها یک قوانینی دارند و به عنوان یک مسلمان باید با ما رفتار کنید. اما آنها به نماینده ما توجهی نکردند و شب خودمان امنیت زندان را تأمین کردیم... فردای آن روز پس از اقامه نماز جماعت ظهر و عصر در محوطه باز زندان، به ناگاه درب اصلی زندان باز شد و یک ژنرال ارتش عراق که مسئول اسرای ایرانی بود همراه با ۱۵ نفر به سمت ما آمدند و مقابل ما ایستادند. به ما گفتند که: شما خلاف مقررات ما عمل کردید و نباید دست به اعتصاب غذا می زدید. بعد از دقایقی ژنرال عراقی چوبی که در زیر بغلش بود را تکان داد و حدود ۵۰۰ نفر سرباز بعضی همراه با کابل، میله آهنی و چوب های آماده شده به ما حمله کردند و شروع به زدن ما کردند. آنها به قصد کشت ما را می زدند که در آن حادثه ۲ نفر شهید و ۵۰۰ نفر هم مجروح شدند. آن روز یک حادثه تلخی برای ما

رقم خورد که ما را به یاد مصائب حضرت زینب (س) در عصر روز عاشورا انداخت و ما یک قطره ای از آن دریای مصیبت را احساس کردیم...

راوی: آزاده سرافراز سعید فرجیان زاده

🌸 وصیت جالب یک شهید لبنانی

🌸 شهید محمد علی الرباعی (اباذر) وابسته به مقاومت اسلامی لبنان، حزب الله بوده و در سوریه به شهادت رسیده است. وی در دو خط وصیت نامه اش را اینطور نوشته است. وصیت می کنم مرا در روضة الشهداءین (گلزار شهدای حزب الله) دفن کنید و "تا بعد از ساخت حرم ائمه بقیع علیهم السلام سنگ قبر روی قبرم نگذارید..."

🌸 خاطره رزمنده مسیحی

🌸 بعضی سفاک وقتی دید، مجروح هیچ توجهی به خواسته او ندارد، تلاش کرد تا زیر فشار سرنیزه ها و مشت و لگد، به خواسته اش برسد. میزان جنون به حدی در او بالا رفته بود که سرانجام وحشیانه ترین عمل را انجام داد؛ لبخند تلخی روی لب آورد و دستها را زیر بغل مجروح برد؛ سپس او را به سینه تانک چسباند، با یک حرکت تند و وحشیانه، پای قطع شده را از بدن مجروح جدا کرد و به سوی انداخت. بعد با عصبانیت و حس پیروزی، دوباره از او خواست تا روی تانک برود... تهوع، مثل بیماری

مسری، میان ما و نیروهای عراقی ناظر بر این عمل، شیوع پیدا کرد، همه از تانک و صحنه حادثه فاصله گرفتند.

🌸 من درد را کاملاً از یاد برده و مسخ آنچه می دیدم، دلم می خواست فریاد بکشم و فریادرسی را بخواهم. چقدر تحمل آن لحظات برایم سخت بود. از دست کسی کاری برنمی آمد و مجبور بودیم زیر فشار سرنیزه و گلوله، شاهدانی باشیم که به امید آزادی، ثانیه ها را می شماریم... درجه دار بعثی، هنوز دست بردار نبود، ککش هم نمی گزید و در حالی که مجروح روی زمین افتاده بود، با تهدید از او که نیمه جانی بیشتر نداشت، می خواست بالا رفته و داخل محفظه موتور تانک شود. با اینکه دیگر دیر شده بود، برای نجات جسم بی جانم، همگی به التماس افتادیم و صداها را بالا بردیم... سر و صدای زیاد باعث شد یکی از افسران عراقی خودش را به ما رساند. ورودش، نور امید ایجاد کرد. وی با درجه دار دیوانه، گفتگو کرد. او آرام گرفت و گوشه ای روی زمین نشست.

🌸 تازه نفس های حبس شده را رها کرده بودیم که؛ ناظرِ دورِ دیگری از وحشی گری آنها شدیم. زیر چشم اکثر ما سیاه و کبود بود، از میان دندان های شکسته و لب های ورم کرده ی تعدادی، خون جاری بود... چند نفر از شدت ضرباتی که خورده بودند، روی زمین افتاده و توی خودشان می پیچیدند. سالم های بی رمق، ستون زخمی ها

شده و مشکل می توانستند سرپا بایستند. هیچ کدام وضع مناسبی نداشتیم. ورود افسر عراقی تا حدی ما را آرام کرده بود، اما او درنده تر از درجه دارش بود. دستور داد همه در نقطه ای جمع شویم بعد از آن، تانک ها با سرعت زیاد وارد میدان شدند و به میان ما تاختند... سالم ها فرار کردند و زخمی ها جان دادند. داخل شنی تانک ها مثل جوی آب، خون جاری بود. پیکرهای دو نیم شده تکان می خوردند. از ترس و وحشت، ماتم برده بود، حتی نمی توانستم اسمم را به یاد بیاورم و علت حضورم در سلاخ خانه را بدانم...

🌸 نگهبان های عراقی، دوباره ما را جمع کردند و کنار تانک ها، مجبورمان کردند بالا برویم. روی تانک، جای مناسبی برای نشستن وجود نداشت. هر کدام قسمتی را چسبیده بودیم تا حین حرکت، پایین نیفتیم. راننده بی انصاف هم، هر چه عقده داشت بر سر پدال گاز و ترمز خالی می کرد... تکان های شدید باعث شد چند نفری روی زمین بیفتند. میانه راه نیز، چند بار برجک را چرخاند و تعدادی دیگر پایین افتادند. هرم حرارت بدنه تانک و آفتابی که قائم روی سرمان می تابید، حسابی رمقمان را گرفته بود، تانک زوزه کشان خود را به قبرستان عراقی ها [که] نزدیک قرارگاه مان بود، رساند. همه پیاده شدیم و همان جا، ردیف کنار هم ایستادیم. جوخه اعدام هم مقابل ما صف کشید و به دستور افسر عراقی، گلنگدن ها را

کشیدند. آماده شنیدن صدای رگبار بودیم که یکی از افسران ارشد عراقی، پا در میانی کرد و کامیون ها از راه رسیدند. به دستور افسر عراقی، به صورت نشسته، صف بستیم و پیراهن ها و زیرپوش ها را درآوردیم. محتویات جیب ها را میان دست های یکی از درجه داران خالی کردیم. هیچ چیز برایمان نگذاشتند، حتی حلقه های ازدواج و ساعت هایمان را نیز جمع آوری کردند. این میان، علت کتک خوردن بعضی ها را نمی فهمیدم، تا اینکه نوبت به من رسید. سرم روی شانه بغل دستی بود و پای زخمی ام را دراز کرده بودم. درجه دار عراقی وقتی به من رسید، با دست اشاره کرد تا سرپا بایستم. به زخم های پایم اشاره کردم و نالیدم. لگدش روی سینه ام خوابید و با غضب فریاد کشید... ناچار ایستادم. سرباز عراقی، پیراهن خونی ام را نشان داد. نگاهش را به خون های خشکیده روی آن انداخت و کلماتی را بلغور کرد، بعد سیلی محکمی روی صورتم نواخت. در حال سرنگون شدن، سرباز عراقی مرا نگه داشت. هنوز حالم سر جا نیامده، وصیتنامه ای را که عکس امام خمینی روی آن بود و قبلاً نوشته بودم از جیب پیراهنم بیرون کشید و دوباره فریادش بلند شد. بعد مشت پُرش را به صورتم کوبید و محکم به زمین خوردم. حالا دیگر می دانستم کسانی که کتک می خورند، جرم شان چیست و مجازات شدن به خاطر این جرم، چه غروری در انسان به وجود می آورد!... منبع: کتاب "چه کسی قشقره ها را می کشد؟"

#آرمان_عزیز_چه_گناهی_کرده_بود؟

آن طلبه شهید جوان در تهران، آرمان عزیز، او چه گناهی کرده بود؟ دانشجو بوده، آمده طلبه شده، متدین، مؤمن، متعبد، حزب‌اللهی؛ شکنجه کنند، زیر شکنجه او را بکشند! جسدش را بیندازند در خیابان! اینها کارهای کوچکی است؟ اینها کی‌اند؟ ... چرا این کسانی که مدعی حقوق بشرند، اینها را محکوم نکردند؟ ... اینها طرفدار حقوق بشرند؟



۱۴۰۱/۸/۱۱
رهبرانقلاب

کتاب کشتل خاطرث، ناصرکاره

قبل از عملیات بدر غلامرضا جلو من و مادرش بدنش را برهنه کرد و گفت: نگاه کنید! دیگر این جسم را نخواهید دید. همان طور شد و در عملیات بدر مفقود گردید. پدر شهید اضافه کرد: دوازده سال در انتظار بودم و با هر زنگ درب منزل می دویدم تا اگر او برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم. تا اینکه یک روز خبر بازگشت او را دادند... فقط یک جمجمه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزند را شناخت. در نزد ما رسم است بعد از دفن، سه روز قبر به صورت خاکی باشد مردم در تشیع جنازه او با شکوه شرکت کردند... شبی در خواب دیدم که چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر کردند... گفتم: چه کار می کنید؟... گفتند: مأمور هستیم او را به کربلا ببریم... گفتم: من دوازده سال منتظر بودم چرا او را آوردید؟... گفتند: مأموریت داریم و یک فرد نورانی را نشان من دادند. عرض کردم: آقا! این فرزند من است. فرمود: باید به کربلا برود. او را آوردیم تا تو آرام بگیری و بعد او را ببریم. پدر شهید از خواب بیدار می شود با هماهنگی و اجازه، نبش قبر صورت می گیرد می بینند، خبری از جمجمه شهید نیست و شهید به کربلا منتقل شده است!... راوی:

پدر شهید غلامرضا زمانیان

بعد از نماز ظهر و عصر و خوردن ناهار، حدود ساعت سه بود که من و افاضل به سنگری رفتیم و نشستیم تا کمی خستگی در کنیم. ناگهان صدای انفجار شدیدی بلند شد و به دنبال آن سنگر رو سرمان خراب شد. از بالای خاک صدای مرجانی را شنیدیم که گفت: حسن، حسین سالمید؟... شانس آورده بودیم که سرمان زیر خاک نبود و تیرک های روی سنگر، جان پناه سرمان شده بود و کمی هوا بود که مانع خفگی مان شد. دو نفری داد زدیم: هنوز سالمیم! یه کاری کنید. سنگر خراب شد، تکانی خورد و من و افاضل خودمان را بیرون کشیدیم. تا آمدم دو - سه نفس عمیق بکشم، خمپاره دیگری آن طرفتر منفجر شد. خودم را پرت کردم زمین... تکه ای گوشت لخت افتاد روی دستم. خونی بود و دستم را داغ کرد. اول فکر کردم تکه ای از بدن افاضل است، اما او سالم بود. خوب که دقت کردم، جگر بود؛ جگر آدم! چند لحظه بعد که گرد و غبار نشست و از گیجی بیرون آمدم، آن طرفتر جنازه متلاشی شده مرجانی حالم را دگرگون کرد. آن تکه جگر، جگر مرجانی بود. بدن متلاشی شده را لای پتو گذاشتیم. حالم حسابی گرفته شد... منبع: کتاب پل های خیبر

شهادای سر بریده عصر عاشورای جهرم 

🌸 یک اتوبوس که فرمانده هان و رزمنده هان در حال طی مسیر بودن توسط منافقان ربوده شدند و سر همه شان را از تن جدا کردند. ۱۳ رزمنده جهرمی که میانگین سنی آنها به بیشتر از ۱۷ سال نمی رسید در عصر عاشورای سال ۱۳۶۲ در جنگل های میاندوآب مهاباد آذربایجان غربی، به دست منافقین به شهادت رسیدند... منافقین پس از شهادت ۱۳ رزمنده حاضر در اتوبوس، راننده آن را آزاد تا شرح این جنایت را به دیگران برسانند... اولین شهید این اتوبوس، مصطفی رهایی است در بخشی از وصیت نامه خود می نویسد: دستور دهید که وقتی تشییع می شوم دستهایم را از تابوت بیرون بگذارند و پلکهایم را باز بگذارند تا مردم بدانند کورکورانه بدین راه نرفته ام. راوی: محمود قائمی از جهرم


🌸 نصف گوشت بدن نوجوان آب شده!

🌸 در ماه رمضان سال ۳۶ از طرف لشکر ۲۵ کربلا به پایگاه شهید مدنی اعزام شدیم. (پایگاه لشکر ۸ نجف اشرف) چون قرار بود به مقر عملیات منتقل شویم حکم مسافرا داشتیم و روزه بر ما واجب نبود...

🌸 اما کسانی که در ماه مبارك در پایگاه اهواز می ماندند می بایست روزه می گرفتند. از جمله مسئولین ستاد و امام جماعت و مکبر که نوجوان ۱۳ ساله ای بود، روزه داشت. هوای اهواز بسیار گرم بود و حتی يك ساعت بدون نوشیدن آب قابل

تحمل نبود... اواخر ماه مبارك كه به اهواز برگشته بودم، احساس كردم نصف گوشت بدن اين نوجوان آب شده. واقعا ايمان از چهره نحيف اين نوجوان (مكبر نمازخانه) متجلى بود و هر وقت ياد آن صحنه مى افتم و آن گرمای طاقت فرسا، از خودم خجالت مى كشم كه چرا نمى توانستيم روزه بگيريم... راوى: حبيب الله

ابوالفضلى

مداح بى سر 

هم مداح بود هم شاعر اهل بيت. مى گفت: شرمنده ام كه با سر وارد محشر


شوم و اربابم بى سر وارد شود؟...

بعد شهادت وصيت نامه اش رو آوردند. نوشته بود:

قبرم رو توى كتابخانه مسجد المهدى (ع) كندم.... سراغ قبر كه رفتند؛ ديدند كه براى

هيكلش كوچيكه. وقتى جنازه ش اومد قبر اندازه اندازه بود، اندازه تن بى سرش،


شده بود... راوى: مداح اهل بيت حاج كاظم محمدى

جسدهاى كه تكه پاره مى شد! 

پيوند جهان آرا و خرمشهر به نظر من به علت علاقه زيادى بود كه محمد به

خرمشهر داشت. جهان آرا مى گفت: مردم خرمشهر مظلوم واقع شده اند. به آنها

کمکی نشد. تجهیزاتی نیامد. آنان از دل و جان نیرو گذاشتند. جهان آرا می گفت: من بعضی از شب ها جسد بچه های خرمشهر را می بینم که توسط سگ ها تکه پاره می شود، ولی ما نمی توانیم از سنگرها و پناهگاه ها خارج شویم و این جنازه ها را نجات دهیم. شب و روز جهان آرا خرمشهر بود. از روزی که عراق به خرمشهر هجوم آورد، محمد هم خود را وقف جنگ کرد... از خاطرات شفاهی رزمندگان


پای چیم گم شد! 


يك روز با تعدادی از بچه های راننده در سنگر نشسته بودم که شنیدم هواپیماهای عراقی شروع به بمباران منطقه کرده اند. من بلند شدم و به طرف سنگر خودمان راه افتادم... یکی از بچه ها درخواست بیل مکانیکی کرد. گفتم: برو پیش آقای مظفری درخواست بده... پرسید: آقای مظفری کجاست؟... گفتم: اصلاً تو برو داخل سنگر، من خودم میروم آقای مظفری را پیدا می کنم...


حمله هواپیماها را فراموش کرده بودم، اما همین که آمدم بیرون، متوجه خطری که به جان خریده بودم، شدم. رسیدم لب کانال و حالتی به من دست داد که فقط آب و آسمان را می دیدم... گفتم درازکش شوم تا ترکشی به من اصابت نکند. در همین افکار بودم که احساس کردم پایم داغ شد. نگاه کردم، دیدم پای چیم

نیست! فکر کردم خیالاتی شدم، دوباره نگاه کردم؛ دیدم واقعاً یکی از پاهایم نیست! بچه ها را به کمک طلبیدم و قبل از رسیدن آنها بیهوش شدم...

راوی: عبدالرضا دامغانی - منبع: کتاب خاکریز و خاطره

لحظاتی از لحظات سخت اسارت 

 ما ۱۶ نفر بودیم که اسیر شدیم. سربازی از عراقی ها توی همان خط به دور از چشم فرمانده اش با کالیبر روی تانک، به رگبارمان بست و ۱۴ نفر از ما را شهید کرد، ولی من و یکی دیگر از بچه ها به این سعادت دست نیافتیم و در میان آن همه گلوله زنده ماندیم... بعد از اینکه ما را به پشت خاکریزهای خودشان منتقل کردند، با تعداد زیادی از نیروهای خودی روبرو شدیم. خدا می داند تا زمانی که به بغداد انتقال مان دادند چقدر زجر کشیدیم، بطوریکه هر لحظه به سعادت دوستانمان که به فیض شهادت رسیده بودند، غبطه می خوردیم...

 فقط لحظه هایی از شب اول در بغداد بگویم. ما را بصورت ۱۰ نفره در جاهایی به اندازه سرویس های دستشویی به زور جا دادند. بطوریکه فقط در حالت ایستاده و عمودی می توانستیم، تحمل آن مکان را داشته باشیم. البته به نوبت تا صبح زود،

خودمان را که کتابی می کردیم، یک نفر می توانست یک ربع روی پایش بنشیند و سپس جایش را به نفر بعدی بدهد...

🌸 آنقدر تشنه و گرسنه مانده بودیم که نمی دانستیم باید چه بکنیم. بعضی از بچه ها که تحمل گرمای طاقت فرسا و عطش بیش از حد این چند روز را نداشتند، کف سلولها غش کردند... روز بعد همگی را در اردوگاهی که در وسط پادگانی قرار داشت جمع کردند حدوداً ۲۰۰۰ نفری می شدیم. گفتند: آماده باشید برای آب و نان. نان ها را با گونی آوردند و با نیروهایی از خودشان، شروع به تقسیم آن کردند. نان ها مثل همین نان فانتزی های خودمان بود ولی داخلش بر خلاف نانهای ما پر بود. هنوز نان را تقسیم نکرده بودند که خودروی آتش نشانی برای سیراب کردن ما از راه رسید. کلی خوشحال شدیم ... اما این شادی لحظه ای بیشتر به طول نینجامید. 🌸 چون همان خودرو، آب فشار قویش را در بین جمعیت ما گرفت و ما می بایست به آن طریق آب بخوریم. تمام اردوگاه گل شده بود و نانها همه خمیر شده و از دست بچه ها به زمین ریخته بودند. خودرو که رفت، خمیرهایی که در چاله ها مانده بود و آبی روی آن جمع شده بود، محلی شد برای دراز کشیدن ما و با زبان آنها را مکیدن...

راوی: رزمندۀ آزاده احمد یوسفی

🌸 ارادت شهید علی اصغر حاجی غلام زاده به حضرت زهرا (س)

تا روزه حضرت زهرا (س) را می شنید به هم می ریخت. می گفت: تنهاترین چیزی که طاقتش را ندارم روزه حضرت زهرا(س) است...

🌸 پیروزی حزب الله در جنگ ۳۳ روزه

🌸 شهید حاج قاسم سلیمانی در مورد معجزه حضرت زهرا در جنگ ۳۳ روزه لبنان تعریف می کرد: «تو اون کوران که خیلی سخت بود، یکی از برادران حزب الله که اهل تدین و تشرعه، در حالتی که به تعبیر خودش حالت خواب نبود، گفت دیدم یک بانویی آمد. دو تا بانوی دیگر در کنارش. من در عالم خواب حس کردم حضرت زهرا است. به عربی گفتم ببین وضع ما را. حضرت فرمودند که درست می شود. دستمالی از روپوش شان در آوردند و تکان دادند. فرمودند تمام شد.

🌸 یک لحظه بعد یک هلیکوپتر اسرائیلی با موشک زده شد و بعد از این سقوط رژیم شروع شد. زدن تانکها از اینجا [شروع شد]. بعد معادله جدید آمد. بعد جان بولتن خبیث گفت اگر جنگ متوقف نشود، ارتش اسرائیل از هم می پاشد و متلاشی می شود و مجبور شدند شروط حزب الله را قبول کنند و آتش بس را بپذیرند و یک پیروزی بسیار بزرگی برای حزب الله رقم خورد. بعد از جنگ ۳۳ روزه، استراتژی هجومی رژیم صهیونیستی تبدیل شده به استراتژی دفاعی.» سردار سپهد شهید «قاسم سلیمانی» که آن روزها فرماندهی لشکر ۴۱ ثارالله را برعهده داشت، به این

موضوع اشاره کرده و با بیان این که هر موقع در جنگ فشارها بر ما حادث می شد و هیچ کاری از دست مان بر نمی آمد، پناهگاهی جز حضرت زهرا (س) نداشتیم...

🌸 حاج قاسم تعریف میکند، در عملیات «والفجر ۸» وقتی چشم مان به آب های پرطوفان، خشمگین و ترسناک «اروند» افتاد، آن جا هیچ نامی آشنا تر از نام حضرت زهرا (س) نداشتیم؛ بنابراین در کنار «اروند» ایشان را در تَلَأُوْ اشک های غریبانه و مظلومانه بسیجی ها صدا زدیم و اروند را با «یازهرا (س)» کنترل و از آن عبور کردیم. وقتی دشمن آتش مسلسل ها، خمپاره ها و توپ های خود را مستانه را بر ساحل باز کرد و جوی هایی از خون به «اروند» روانه شد، آن وقت هم همه تدابیر از کار افتاده بود و نامی جز نام حضرت زهرا (س) بر زبان ها جاری نمی شد. وقتی هم که عراقی ها در کنار اروند ایستاده بودند و رزمندگان را با تیر می زدند، آن زمان هم سلاح کارگر ما حضرت

🌸 زهرا (س) بود. وقتی مضطر شدیم، نگاهی به آب های «بویان» کردیم؛ آن وقت هم سر خود را بر دژ گذاشتیم و عاجزانه حضرت زهرا (س) را صدا کردیم. من قدرت و محبت مادری حضرت زهرا (س) را در هور، غرب کانال ماهی، وسط میدان مین دیدم. وقتی شما مادرها نبودید و فرزندان تان در خون دست و پا می زدند، من حضرت زهرا (س) را دیدم. وقتی دشمن در کنار نیل به حضرت موسی (ص) نزدیک می شد و او

با یک چشم خود «نیل» و با چشم دیگرش سپاه ترسناک فرعون را می‌دید، خدا «نیل» را برای او شکافت؛ حضرت فاطمه (س) هم در هور، کربلای ۵، اروند و کوه‌های سرد و سخت کردستان، [برای رزمندگان ما] مادری کرد.

حاج قاسم هر سال فاطمیه ده شب مراسم می‌گرفت. اوایل برنامه را در حیاط خانه اش در کرمان برگزار می‌کرد. ده سال بعد، با جابجایی مکان خانه اش به خیابان شهید رجایی فعلی زمین کنار خانه اش را خرید به آن ملحق کرد و اسمش را گذاشت بیت الزهرا. سال ۱۳۷۶ که به تهران منتقل شد، بیت الزهرا را وقف عزاداری کرد. دوست داشت آنجا مرکزی برای نشر فرهنگ قرآن و اهل بیت (ع) باشد. حتی پیمانکار صحن حضرت زهرا (س) در نجف اشرف را آورد تا فضای داخلی آنجا را طبق معماری اسلامی ایرانی تزیین کند...


در مراسم فاطمیه بیشتر کارها با خودش بود؛ از جارو زدن تا چای دادن... برای تمیز کردن سرویس های بهداشتی بیت الزهرا، کارگر گرفته بودیم. تا فهمید رفت پایین و نگذاشت کارگراها دست بزنند. بعد همه را بیرون کرد. قدغن کرد کسی پایین برود. دربها را بست و تنهایی مشغول تمیز کردن شد...


راوی: حجت الاسلام کاظمی کیاسری



تو جمع رو کرد به فرزند کوچک که: « فرزندم نظرت
درباره این ترجمه سوره حمد که انجام دادم چیه ؟ »؛
همه خندیدند که آخه این بچه چی از ترجمه و تفسیر
می فهمه! گفت: اتفاقاً نظرش برام مهمه. چون
می خوام بدونم ترجمه من برای هم سن های اون
هم به درد می خوره یا نه!

شہید محمد حسین یوسف اللہی 

 دو تا از بچہ های واحد شناسایی از ما جدا شدند. آن‌ها با لباس غواصي در آب‌ها جلو رفتند. هر چه معطل شدیم باز نگشتند. به ناچار قبل از روشن شدن هوا به مقر برگشتیم. محمد حسین که مسوول اطلاعات لشکر ثارالله بود، موضوع را با برادر حاج قاسم سلیمانی، فرمانده لشکر در میان گذاشت... حاج قاسم گفت: باید به قرارگاه خبر بدهم. اگر اسیر شده باشند، حتماً دشمن از عملیات ما با خبر می‌شود. اما حسین گفت: تا فردا صبر کنید. من امشب تکلیف این دو نفر را مشخص می‌کنم... صبح روز بعد حسین را دیدم. خوشحال بود. گفتم: چه شد؟... به قرارگاه خبر دادید؟.. گفت: نه. پرسیدم: چرا؟!...

 مکثی کرد و گفت: دیشب هر دوی آن‌ها را دیدم. هم اکبر موسایی پور هم حسین صادقی را... با خوش حالی گفتم: الان کجا هستند؟... گفت: در خواب آن‌ها را دیدم. اکبر جلو بود و حسین پشت سرش. چهره اکبر نور بود! خیلی نورانی بود. می‌دانی چرا؟... اکبر اگر درون آب هم بود، نماز شبش ترک نمی‌شد. در ثانی اکبر نامزد داشت. او تکلیفش را که نصف دینش بود انجام داده بود، اما صادقی مجرد بود. اکبر در خواب گفت که ناراحت نباشید؛ عراقی‌ها ما را نگرفته اند، ما بر می‌گردیم... پرسیدم: چه طور؟!...

گفت: شهید شده اند. جنازه‌های شان را امشب آب می‌آورد لب ساحل. من به حرف حسین مطمئن بودم. شب نزدیک ساحل ماندم. آخر شب نگهبان ساحل از کمی جلوتر تماس گرفت و گفت: یک چیزی روی آب پیدا است. وقتی رفتم، دیدم پیکر شهید صادقی به کنار ساحل آمده! ... بعد هم پیکر اکبر پیدا شد!...

راوی: شهید حاج قاسم سلیمانی

قاسم سلیمانی، راوی شهادت یوسف‌اللهی

شهید "محمد حسین یوسف‌اللهی" عارفی است که در درواحد اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله، مراتب کمال الی‌الله را طی کرد و کمتر رزمنده‌ای است که روزگاری چند با محمد حسین زیسته باشد، اما خاطره‌ای از سلوک معنوی او نداشته باشد. او مصداق سالکان و عارفانی است که به فرموده حضرت روح‌الله (س)، یک شبه ره صد ساله را طی و چشم همه پیران و کهنسالان طریق عرفان را حسرت‌زده قطره‌ای از دریای بی‌انتهای خود کردند... شهید حاج قاسم سلیمانی درباره نحوه شهادت شهید محمد حسین یوسف‌اللهی گفته است هنگامی که آن‌ها در اتاق عملیات بودند دشمن در عملیات والفجر هشت دست به حمله شیمیایی می‌زند، او یاران خود را از سنگر خارج کرد و خود بعدها بر اثر ابتلا به عارضه شیمیایی به شهادت رسید... او در ادامه و در توصیف این شهید گفت که دوست دارم تا مرا پس از مرگ در کنار او به

🌸 خاک بسپارید. اما او که بود که حاج قاسم دلش میخواست در کنار او به خاک سپرده شود؟ همزمانش میگویند حسین از عرفای جبهه بود و زیباترین نماز شب را میخواند، ولی کسی او را نمیدید، رفیق خدا بود و پردههای حجاب را کنار زده بود. حاج قاسم در خاطراتش با این شهید بزرگوار میگوید: یک روز با حسین به سمت آبادان میرفتیم. عملیات بزرگی در پیش داشتیم. چندتا از کارهای قبلی با موفقیت لازم انجام نشده بود و از طرفی آخرین عملیاتمان هم لغو شده بود. من خیلی ناراحت بودم. به حسین گفتم: چندتا عملیات انجام دادیم، اما هیچ کدام آنطور که باید موفقیتآمیز نبود. این یکی هم مثل بقیه نتیجه نمیدهد. گفت: برای چی؟ گفتم:، چون این عملیات خیلی سخت است و بعید می دانم موفق بشویم. گفت: اتفاقاً ما در این کار موفق و پیروز هستیم. گفتم: در عملیاتهایی که به آن آسانی بود و هیچ مشکلی نداشتیم نتوانستیم کاری از پیش ببریم آنوقت در این یکی که کلاً وضع فرق می کند و از همه سخت تر است، موفق می شویم!

🌸 حسین خنده ای کرد و با همان تکیه کلام همیشگی اش گفت: حسین پسر غلامحسین به تو می گویم که ما در این عملیات پیروزیم. می دانستم که او بی حساب حرفی را نمی زند. حتماً از طریقی چیزی که می گوید ایمان و اطمینان دارد. گفتم: یعنی چه از کجا می گویی؟... گفت: بالاخره خبر دارم. گفتم: خب از کجا خبر داری؟

گفت: به ما گفتند که ما پیروزیم. پرسیدم: کی به تو گفت؟ ... جواب داد: حضرت زینب (س). دوباره سوال کردم؟ با خنده جواب داد: تو چه کار داری. فقط بدان بی بی گفت که شما در این عملیات پیروز خواهید شد و من به همین دلیل می گویم که قطعاً موفق می شویم. هر چه از او خواستم بیشتر توضیح بدهد. چیزی نگفت و به همین چند جمله اکتفا کرد. نیاز هم نبود توضیح بیشتری بدهد. اطمینان او برایم کافی بود.

🌸 همان طور که گفتم همیشه به حرفی که می زد، ایمان داشتم. وقتی که عملیات با موفقیت تمام به انجام رسید. یاد حرف آن روز حسین افتادم و به ایمان و قاطعیتی که در کلامش بود و هرگز از این اطمینان به او پشیمان نشدم.


منبع: کتاب "نخل سوخته" ویژه زندگی شهید حسین یوسف الهی

🌸 شهید سید روح الله عجمیان

🌸 بسیجی بودو عاشق وطن... جز وفاداری و خدمت به مردمش کار دیگری نمی دانست. این را از پدر یاد گرفته بود، رزمند ه ای که بیشتر سالهای عمرش را در جبهه و دفاع مقدس گذرانده بود. شجاعتش را هم از مادر داشت. از یک شیرزن "لر" که عاشق رهبری و شهدا بود. برای روح الله دفاع از ناموس ودین و آرمانهای امام

وشهدا، بالاترو مهمتر از جانش بود و همین هم باعث شهادتش شد. مثل خیلی ها از یقه سه سانتی های ریشو، که در اغتشاشات پشت سر رهبری را خالی کردند، محاسبه گرو نون به نرخ روز خور نبود. پیرو صادق ابوالفضل عباس (ع) بود و همانند "عباس فدائی مولایش" شد. شهید عجمیان در روز ۱۲ آبان ۱۴۰۱ برای خاموش کردن آتش فتنه و باز کردن اتوبان تهران، کرج بدون سلاح، میان داعشی های فتنه گرفت. اغتشاشگران با شعار زن، زندگی، آزادی، همانند سیدالشهدا (ع) دوره اش کردند و هر که با هرچی داشتند بر سر و پیکر بدنش زدند. روح الله رابه جرم عشق به وطن و پیروی از رهبری، به باد کتک گرفتند. حدود ۷۰ نفر اغتشاشگر با چاقو، قمه، آجر، بلوک سیمانی، پوتین و... تکه تکه اش کردند و با دو پا می رفتند روی سینه شکسته اش و بالا و پایین می پریدند، تا نفس های آخرش که رسید، دکتري هم که بالای سرش رسید، او هم به سید رحم نکرد، به جای درمانش، دکتري که با خانمش آمده بود، با لگد به پهلو مجروحش زد. چند نفری هم برای اینکه اطمینان پیدا کنند که روح از بدنت جدا شده، با چاقو افتادند به پیکر نیمه جانت و چاقو را چندین بار در داخل بدنت کردند و سرانجام جسم بی جانت را روی آسفالت داغ اتوبان کشیدند تا تو به شهادت رسیدی و سرانجام همانند یاران لشکر عمر سعد، بر سر پیکر چاک چاکت هلله و شادی سردادند. وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.... روایتی

از شهید سید روح الله عجمیان - ناصرکاوه

شهادت پسر در برابر چشم مادرا!؟ 

بسیجی شهید سعید نوری تاجر در حالی که تنها ۱۸ سال سن داشت ، و در منزل پدری خود بر سر سفره ی افطار نشسته بود، به دست منافقین به جرم عضویت در بسیج و حضور در جبهه های جنگ با متجاوزان ، در مقابل چشمان مادرش به شهادت رسید.

دردناک ترین که ، حضرات منافق خلق به بهانه ی دادن آتش نذری به مناسبت شهادت علی(ع) در خانه ی نوری تاجر را می زنند و تا مادر سعید ، در را باز می کند ، با مسلسل به داخل خانه ریخته و سعید را کنار سفره ی غذا به گلوله می بندند.

آن سیه رویان که در دنیا و آخرت شرمنده خدا و رسولند اما سعید، چه زیبا مزد روزه های خالصانه ی خود را گرفت. شهادت گوارای وجودش...

منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان

کینه!؟ 

۱۸۰۰ نفر در اردوگاه ۱۱، دوران اسارت را می گذرانند. در زمستان استخوان سوز، پا برهنه مجبورمان می کردند با کف دست، حیاط را جارو کنیم که دو ساعتی طول می کشید. از طرفی هر کدام ۱۰ ثانیه فرصت داشتیم از ۱۰ سرویس بهداشتی که برای

۱۸۰۰ نفر بود، استفاده کنیم... سه سال را در این اردوگاه گذرانندیم. هر روز شکنجه و خاطره‌ای دل‌آزار از یک نگهبان عراقی به نام "علی کابلی" داشتیم، بچه‌ها را صدا می‌زد و از پشت میله‌ها با انبردست، گوش‌شان را می‌گرفت و تا آنجا که می‌توانست، فشار می‌داد. یک بار به او گفتیم چرا این‌طور شکنجه می‌کنی که گفت: می‌ترسم یک روز شماها آزاد شوید و پشیمان شوم که چرا شکنجه‌تان نکردم!... راوی: آزاده سرافراز دکتر هاشم انتظاری هروی، غواص بازمانده از عملیات کربلای ۴

اعتصاب غذا 

نگهبان رفت و بعد از مدتی کبابی را که داخل بشقاب پهن شده بود آورد و جلوی من گذاشت. بعد از ۲۲ روز گرسنگی، عطر کباب اشتها را تحریک می‌کرد. مسؤول آن جا گفت بخور، گرسنه هستی بخور تا بعد با هم صحبت کنیم...

گفتم من ترجیح می‌دهم اول صحبت‌ها را بکنیم، بعد ببینم آیا به نتیجه‌ای می‌رسیم یا نه، سپس تصمیم بگیرم که اعتصاب غذا را بشکنم بالاخره به نتیجه‌ای نرسیدیم و من به اعتصاب غذا ادامه دادم...

راوی: سید محسن یحیوی، ده سال تنهایی

✿ جنایت دکتر بعثی؟

✿ بعثی‌ها هر اسیری را که دوست داشتند، می‌زدند و شهید می‌کردند و هیچ کس هم نبود جلو این نامردها را بگیرد. تا ساعت چهار. پنج بعد از ظهر، ما را در آن گرمای طاقت فرسا بدون آب و غذا نگه داشتند. ساعت حوالی پنج بعد از ظهر بود که یکی دو دستگاه ماشین آوردند. اول آنهایی را که سالم بودند، سپس مجروحانی را که وضع شان نسبتا بهتر بود، سوار کردند و بعد، بقیه مجروحان را بردند پشت خاکریز و با زدن تیر خلاص، همه آنها را به شهادت رساندند. یکی از برادران که بعد از ما اسیر شده بود، می‌گفت: من خودم دیدم که عراقی‌ها با تانک روی شهدا و ✿ مجروحان ما رفتند و بعدش هم آنها را یکجا جمع کردند و با ریختن بنزین، همه آنها را سوزاندند. ما را سوار ماشین کردند و راه افتادیم. ناگهان باد شدیدی وزید و چون خاک منطقه رملی بود، توفان شن شروع شد. همین طور که ماشین آهسته آهسته حرکت می‌کرد، ما می‌دیدیم که لایه ای از شن روی شهدا را می‌گیرد و از دیده‌ها پنهان می‌کند. در بین راه، از شلمچه تا بصره، پر بود از تجهیزات و ادوات جنگی، تانک‌ها، نفربرها و ... تجهیزات زرهی دشمن به حدی زیاد بود که نمی‌شد شمارش کرد. از شلمچه تا خود بصره، عراقی‌ها خطوط دفاعی تشکیل داده بودند.

🌸 هر جا که نگاه می‌کردیم، پر بود از نیروهای عراقی؛ در حالی که در خط ما چندان امکاناتی وجود نداشت... چون جراحات وارد بر من و تعدادی از دوستان خیلی زیاد بود، ما را به بیمارستان شهر بصره بردند و بستری کردند. در اتاق ما برادری بود که تمام بدنش تیر خورده بود؛ درست مثل آبکش. این طور که خودش می‌گفت، عراقی‌ها او را به رگبار بسته بودند. این برادر به جهت زخم‌های زیادی که داشت، لخت و برهنه روی تخت کناری من دراز کشیده بود و دست و پایش را با دست بندهای مخصوص، به تخت بسته بودند.

🌸 یک روز ظهر که توی حالت خواب و بیداری بودم، دیدم یک دکتر، دو پرستار زن و دو سرباز عراقی وارد اتاق شدند و رفتند سر تخت آن برادر. دکتر عراقی به زبان عربی به پرستارها گفت که دست‌های آن برادر مجروح را بگیرند.

🌸 آنها هم گرفتن. بعد دکتریک آمپول هوا به طرف دست آن برادر مجروح برد. در همین حین، یکی از پرستاران زن، دست دکتر عراقی را گرفت و شروع کرد به داد و بی‌داد کردن. دکتر با دست دیگرش ضربه‌ای به آن پرستار زد و او را پرت کرد گوشه اتاق. پرستار دوم هم با دیدن این صحنه (در حالی که جیغ می‌زد) از اتاق خارج شد. چهره دکتر را که نگاه کردم، خیلی سرد بود؛ مثل یک مرده متحرک. 🌸 انگار اصلاً احساس و عاطفه در وجودش نبود! با رفتن پرستارها، دکتر به سربازان عراقی دستور داد تا

دست های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد با خونسردی کامل، آمپول هوا را در رگ آن برادر تزریق کرد. یک دقیقه بعد، بدن برادر مجروح به شدت به لرزه درآمد. دو سرباز عراقی برای اینکه برادر مجروح تکان نخورد، هیكل های درشت و سنگین خود را انداختند روی او و دقایقی بعد، آن برادر مجروح، در دیار غربت، به شهادت رسید. هنوز ساعتی نگذشته بود که همان سربازان پارچه آوردند و آن برادر شهید را در آن پیچیدند و از اتاق خارج شدند... راوی: آزاده عبدالرضا نصیرپور

🌸 مجازات پاره کردن عکس

🌸 چهارشنبه دوم آذر ۱۳۶۷، تکریت، کمپ ملحق، امروز صبح مرا بیرون بردند. سه نفر بودیم که قرار بود تنبیه مان کنند؛ علی کوچک زاده، حسین شکری و من... بچه ها عکس رجوی را پاره کرده بودند... بعضی ها برای اینکه دیگر تکرار نشود سه نفرمان را وسط محوطه خاکی کمپ بردند.

🌸 افسر بخش توجیه سیاسی گفت: به علی و حسین هر کدام صد ضربه کابل بزنند و با توجه به شرایط جسمی ام مراعاتم کردند... حامد سر شیلنگ آب را توی دهنم قرار داد با دست هایش فکم را محکم گرفت و از سلوان خواست شیر آب را باز کند. شیر آب را که باز کرد زیاد تقلا کردم رهایم کنند. شکمم پر از آب شده بود؛ مثل کسی که در آب غرق شده باشد از بینی ام آب می ریخت....

🌸 جرم من سوراخ کردن چشم عکس مجید نیکو، قاتل شهید آیت‌الله مدنی و پاره‌کردن عکس مسعود رجوی بود؛ همان عکسی که در یکی از دیدارهایش در منطقه خضراء با صدام گرفته بود. امروز به‌میزان علاقه بعثی‌ها به سران گروهک منافقین بیشتر پی بردم!... راوی: آزاده جانبارسید ناصر حسینی پور، نویسنده کتاب پای که جا ماند

🌸 سرباز اسیر ارمنی

🌸 در یکی از محورها، یک سرباز ایرانی به اسارت ما درآمده بود. دیدم استواری از ارتش عراق، با پوتین به دهان اسیر می‌زند و خون از دهان او جاری شده و دندان‌هایش شکسته است... به طوری که ماهر عبدالرشید، فرمانده خبیث سپاه هفتم عراق، با آن همه قساوت، قلبش رقت آورد و با هم به سمت استوار و اسیر ایرانی رفتیم... سرباز ایرانی مرتبا با زبان فارسی می‌گفت: مرا بکش، اما نمی‌گویم... ماهر از استوار پرسید: چرا او را می‌زنی؟...

🌸 استوار گفت: این سرباز ارمنی و غیرمسلمان است. با این حال الان بیش از یک ساعت است او را می‌زنیم که به خمینی فحش بدهد، اما او این کار را نمی‌کند و مقاومت می‌کند. می‌گویم مرا هم بکشی این کار را نمی‌کنم. ماهر به مترجم گفت: به او بگو تو که مسلمان نیستی، فحش بده و خوت را آزاد کن... مترجم حرف ماهر را

برای اسیر ترجمه کرد. سرباز ارمنی رو به من و ماهر کرد و گفت: من اگر بمیرم حاضر نیستم به رهبر کشور که یک رهبر الهی و سیاسی است، اهانت کنم. ماهر عبدالرشید آن اسیر را از دست استوار خلاص کرد و به سربازی سپرد تا او را به اسرای دیگر ملحق کند... او در حالی که رنگ از چهره اش پریده بود و چشم هایش مرتب مژه می زد، گفت: خدا به داد ما برسد... بین این مرد چگونه در دل ملت خود جا گرفته است که حتی یک مسیحی این گونه از او دفاع می کند و حاضر نیست به او اهانت کند. صدام را بگو که باچه کسی در افتاده است... راوی: محمد رضا جعفر عباس الجشعمی

🌸 واکنش سردار سلیمانی به پیشنهاد کاندیداتوری اش

به حاج قاسم گفتم که محبوبیت شما اقتضا می کند کاندیدای ریاست جمهوری شوید. ایشان در جواب گفتند:

🌸 "من نامزد گلوله ها و نامزد شهادت هستم. سال ها است در این جبهه ها به

دنبال قاتل خودم هستم، اما او را پیدا نمی کنم"

راوی: حجت الاسلام حاج علی اکبری، خطیب نماز جمعه تهران



تحمید سید علو و طباطبائی


در روز عید قربان سال ۶۷ به همراه چهار نفر دیگر از
سادات به نام های سید علی رضا جوزی، سید صاحب
محمدی، سید مهدی موسوی و سید حسین حسینی
به فیض شهادت نائل آمد.



کتاب کشتکول خاطرات، ناصر کاره


🌸 محمد رضا تازه به گردان ما آمده بود. شده بود بی سیمچی خودم. گذاشتمش مسؤل دسته. بعد از چند روز که کارش را دیدم، گفتم محمد باید معاون گروهان شوی. زیر بار نمی رفت. گفت: به شرطی قبول می کنم که سه شنبه ها تا عصر چهارشنبه کاری به کارم نداشته باشی. قبول کردم. بعد از مدتی می خواستم فرمانده گروهانش کنم. واسطه آورد که زیر بار نرود؛ اما قبول نکردم. آخرش گفت با همان شرط قبلی. پایپچش شدم که باید بگویی کجا می روی؟ گفت: تا زنده ام به کسی نگو. می روم زیارت مسجد جمکران. ۹۰۰ کیلومتر را هر هفته از دارخوین تا جمکران را عاشقانه طی می کرد. یک بار همراهش رفتم. نیمه، شب دیدم سرش را به شیشه گذاشته و مشغول نافله اشکی است. در مسیر برگشت می گفت: یک بار برای رسیدن یه جمکران ۱۴ ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم. تا رسیدم نماز را خواندم و سریع برگشتم. 🌸 خاطره از شهید محمد رضا تورجی زاده راوی: سردار علی مسجدیان #احمد_قبول_نکرد!!


احمد خیلی سرمای بود، در حدی که توی تابستون هم لباس زیاد می پوشید!! دوستانش می گفتند در سوریه، یک جاهایی مجبور بودیم در خونه ی مردم سوری سنگر بگیریم؛ خب به هر حال جنگ شهری بود و از طرفی وسایل مردم هنوز توی


خونه‌ها بود، احمد خیلی رعایت می‌کرد که به وسایل آسیبی نرسه! یک شب خیلی سردش بود و از سرما می‌لرزید؛ وقتی یه پتو از خونه سوری‌ها برداشتیم روش انداختیم، با ناراحتی ردش کرد و گفت نه، این مال مردمه! گفتیم خب می‌ذاریم سر جاش ولی احمد قبول نکرد!  خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز احمد

قاسمی کرانی

راوی: مادرگرامی شهید

 شهید برونسی، عاشق واقعی حضرت زهرا(س) بود

 فرمانده کل سپاه آمده بود منطقه ما، قبل از عملیات رمضان. توی رده های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و ایذایی بود. بالاخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جواد الائمه (سلام الله علیه).

 همان روز، مسوول تیپ یک جلسه اضطراری گذاشت، تازه آنجا فهمیدیم موضوع چیست؛ دشمن تانک های T-72 را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می کشیدند. بچه های اطلاعات عملیات، دقیق و خاطر جمع می گفتند: اون ها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن بهمون.

🌸 فردا بنا بود حمله کنند و موهم لای درزش نمی رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده، شکست بخورد! توی جلسه، بعد از کلی صحبت، بنا را بر این گذاشتیم که همان وقت برویم شناسایی و شب هم برویم تو دل دشمن و با یک عملیات ایزایی، تانک های T-72 را منهدم کنیم.

🌸 این تانک ها را دشمن، تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشان سروکار نداشتیم. خصوصیت تانک ها این بود که آرپی جی به شان اثر نمی کرد، اگر هم می خواست اثر کند، باید می رفتی و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می کردی، و به جای حساس هم باید می زدی. آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات بروند، و از چه طریق اقدام کنند؟ سه گردان مامور این کار شدند. فرمانده یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرام تر از همیشه نشان می داد. تا نزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته ای می شد که عراقی ها روی این خط کار می کردند. دژ قرص و محکمی از آب در آمده بود. جلو دژ موانع زیادی توی چشم می زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می کرد. اگر مشکل موانع را می توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پر دردسر می کرد. با همه این احوال، بچه ها به فرمانده تیپ می گفتند:

شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم. ما می رفتیم تو دل دشمن که عملیات
 ایذایی انجام بدهیم. برای همین مهم تر از همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود.
 فرمانده تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان را،
 رو حساب برگشتن تنظیم کردیم. از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود، بچه
 ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان. دو تا گردان
 دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛
 یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی سیم زدند که بکشند
 عقب. حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امید ما به لطف و عنایت اهل
 بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام). شاید اغراق نباشد اگر بگوییم بیشتر از همه،
 خود عبدالحسین حال توصل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای
 پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی نمی دانم
 دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلوش. گفتم: چه کار می کنی حاجی؟ یکی بردار
 بریم دیگه. حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم و دادم دستش، نگرفت. گفت:
 دنبال یکی می گردم که اسم مقدس بی بی توش باشه!

حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نزده باشم. خودم هم کمکش
 کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش با خط سبز، و با رنگ زیبایی نوشته بود: یا


فاطمه الزهرا (سلام الله علیها) ادراکنی. اشک توی چشم هاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با بدرقه ی گرم بچه ها راه افتادیم. حقا که انقلابی شده بود ما بینمان. ذکر ائمه (علیهم السلام) از لب هامان جدا نمی شد. آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد، چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سر هم، آرام و بی صدا قدم بر می داشتیم به سوی دشمن، توی همان دشت صاف و وسیع.

🌸 سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یک هو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سر ما! تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوک ستون را دیدند. یک دفعه سرو صداشان بلند شد. پشت بندش صدای شلیک پی در پی گلوله ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف، همه خیز رفته بودیم روی زمین، تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک آن منطقه بود؛ طوری که بچه ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند. دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت. آرپی جی یازده، گلوله تانک، دولول، چهار اول، و هر اسلحه ای که داشت، کار انداخته بود. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. اوضاع

را درست و دقیق سجیده بود. در این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است.

🌸 اتفاقاً همین طور هم شد. حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود رفته رفته حجمش کم شد، و رفته رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی شد. دشمن اگر بوی علمیات به مشامش می رسید، به این راحتی ها دست بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی رسید که سیصد، چهارصد تا نیرو، تا نزدیک شان نفوذ کرده باشند. من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر، بین وضعیت چطوره. سینه خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می آمد. بعضی ها بدجوری زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می رفتند که صدای ناله شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لای دندان هایش و فشار می داد که صدایش در نیاید. سریع چفیه اش را از دور گردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود، از لای دندان هاش کشیدم بیرون و چفیه را کردم توی دهانش. مابین بچه ها، چشمم افتاد به حسین جوانان. صحیح و سالم بود بردمش عقب ستون. به اش گفتم: هوا رو داشته باش

که یک وقت صدای ناله کسی در نیاید.  پرسید: نمی دونی حاجی می خواد چی کار کنه؟ با تعجب گفتم: این که دیگه پرسیدن ندارد؛ خب برمی گردیم. گفتم: پس عملیات چی می شه؟ گفتم: مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خود کشی! منتظر سوال دیگری نماندم. دوباره به حالت سینه خیز، رفتم سرستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر می آمد خواب باشد. همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی خورد. اهسته صدایش زدم. سرش را بلند کرد. گفتم: انگار نمی خوای برگردی حاجی؟ چیزی نگفت. از خونسردی اش حرصم در می آمد باز به حرف آمدم و گفتم: می خوای چه کار کنیم حاج آقا؟ آرام و با لحنی حزن آلود گفتم: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و اصول جنگی و این جور چیزها وارد می دونی! این طور حرف زدنش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم: خوب معلومه، بر می گردیم. سریع گفتم: چی؟!

 به فکر ناجور بودن اوضاع و به فکر درد زخمی ها بودم. خاطر جمع تر از قبل گفتم: بر می گردیم. گفتم: مگر می شه برگردیم؟ ازود توی جوابش گفتم: مگر ما می توانیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟! چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب: ما دو تا راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه لو رفتن مون و در

نتیجه، گوش به زنگ شدن دشمن، هر دو تا راه بسته شد دیگه. به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت یک نشد عمل کنین، حتماً برگردین؛ الان هم که ساعت دوازده و نیم شده. توی این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی‌رسیم. این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رو نقطه حساس، می‌دانستم در سخت‌ترین شرایط و در بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت می‌کند. حتی موردی بود که ما دژ عراقی‌ها را شکستیم و تا عمق مواضع آنها پیش رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده‌های بالا بی‌سیم زدند و گفتند: باید برگردین.

🌸 در چنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا برگشت. حالا هم منتظر عکس‌العملش بودم، گفت: نظرت همین بود؟ پرسیدم: مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟ چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد گریه اش بگیرد، گفت: من هم عاقل به جایی نمی‌رسه. دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاک‌های نرم و رملی کوشک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه‌ها همین‌طور پشت سر هم می‌گذشت. دلم حسابی شور افتاده بود. او همین‌طور ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، پرسیدم: پس چه کار کنیم آقای برونسی؟ حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می‌خواهی چه کار کنی؟!

🌸 باز چیزی نشنیدم، چند بار دیگر سوالم را تکرار کردم. او انگار نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوش هاش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سوالم را تکرار کنم، صدای آهسته ناله ای مرا به خود آورد. صدا از عقب می آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لابه لای ستون. حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو، سه بار دیگر هم امدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چش شده بود که جوابم را نمی داد. با غیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو! هیچی نمی گفت. بار آخر که امدم پهلوش، یک دفعه سرش را بلند کرد. به چهره اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛ فقط دلم تند و تند می زد که زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار نشسته بود؛ گاه گاهی منور می زد، و گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله ی دیگری شلیک می کرد. بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صداش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد.

🌸 گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی می گم. به قول معروف دو تا گوش داشتم، دو تا هم قرض کردم. یقین داشتم می خواهد تکلیف مان را یکسره کند. شش دنگ حواسم رفت به صحبت او. گفت: خودت برو جلو. با چشم های گرد شده

ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟! گفت: هر چی که می گم دقیقاً همون کار رو بکن؛ خودت می ری سر ستون، یعنی نفر اول. به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست بر می گردی سمت راستت، بیست و پنج قدم می شماری. مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها.

🌸 مات و مبهوت، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش برگرد و بچه ها رو پشت سر خودت ببر اون جا. یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم؛ وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر میری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کار کنن. از جام تکان نخوردم. داشت نگاه می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرف هاش، یک علامت بزرگ سوال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خوای چه کار کنی حاجی؟ به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟ گفتم: شنیدن که شنیدم، ولی... آمد توی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده. کم مانده بود صدام بلند شود. جلو ی خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا! اصلاً حواست هست چی داری می گی؟

🌸 امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خود کشیه، خودکشی محض! محکم گفتم: شما به دستور عمل کن. هر چه مساله را بالا و پایین می کردم، با عقلم جور در نمی آمد شاید برای همین بود که زدم به آن درش، توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: این دستور خودکشی رو به یکی دیگه بگو. گفتم: این دستور رو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم نزن. لحنش جدی بود و قاطع. او هم انگار زده بود به آن درش. تا آن لحظه چنین برخوردی ازش ندیده بودم. توی شرایط بدی گیر کرده بودم. چاره ای جز انجام دستور نداشتم. دیگر لام تا کام حرفی نزد. سینه خیز راه افتادم طرف سرستون. آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدم هام؛ یک، دو، سه، چهار...

🌸 با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سر بیست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن، چهل متر میری جلو. با کمک فرمانده گروهان ها و فرمانده دسته ها، گردان را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یک دفعه دیدم خودش آمد. سید و چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای شلیک. گفتم: بله حاج آقا. عبدالحسین گفتم: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شما رد انگشت من رو

می گیری و شلیک می کنی به همون طرف. پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی نمی بینیم حاج آقا! کجا رو بزنی؟

گفت: شما چه کار داری که کجا رو بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه. به چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگه هم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که شنیدین، پشت سر سید به همون رو به رو شلیک کنین. رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه ها بلافاصله حمله رو شروع می کنین. من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم حاجی، همه رو به کشتن میدی ها! خونسرد گفت:

دیگه کار از این حرف ها گذشته. رو کرد به سید آرپی جی زن. گفت: آماده ای سید جان. پیرمرد گفت: آماده آماده. پرسید: قبضه رو از ضامن خارج کردی؟ گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن طرفش را جور خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یک هو صدای نعره اش رفت به آسمان؛ الله اکبر! طوری گفت الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می خواست بریزد به هم. پشت بندش سید فریاد زد: یا حسین؛ و شلیک کرد. گلوله اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنایی اش منطقه را گرفت. بلافاصله چهار، پنج تا گلوله دیگه هم زدند و پشت بندش، با صدای تکبیر بچه ها، حمله شروع شد. دشمن قبل از اینکه به

خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی ها می خواستند دنبال عراقی ها بروند،
عبدالحسین داد زد:

🌸 بگردید دنبال تانک های T-72 ، ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم.
بالاخره هم رسیدیم به هدف، وقتی چشمم به آن تانک های پولادین افتاد، از
خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم. بچه ها هم کمی از من نداشتند در همان
لحظه ها، از حرف هایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می
کردم. افتادیم به جان تانک ها، توی آن ببحوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت:
نگاه کن سید جان، این همون T-72 هست که می گن گلوله به اش اثر نمی کنه.
یک آرپی جی زد به طرف یکی شان که کمانه کرد. بچه های دیگر هم همین مشکل را
داشتند کمی بعد آمدند پیش او. به اعتراض گفتند: ما می زنیم به این تانک ها، ولی
همه اش کمانه می کنه، چه کار کنیم؟

🌸 به شوخی و جدی گفت: پس خداوند عالم شما رو ساخته برای چی؟ خوب پیر
بالای تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله نزدیک بزن به شنی هاش.
خودش یک آرپی جی گرفت و راه افتاد طرف تانک ها. همان طور که می رفت گفت:
بالاخره اینها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمع شون کردن این جا... آن
شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان

صبح بود. نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه ای خوابید، من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستوره‌های دیشب او فکر می‌کردم، خوابم برد. از شدت گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو، سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می‌کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: جانم، کار داری باهام؟

🌸 به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد درد می‌کشد، گفت: اینو بکن. تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوستش فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟ گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رو نداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می‌بینی، در اومده. به هر زحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیاورد. خواستم بلند شوم، یک دفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رویای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رویای شیرین و بهشتی. عبدالحسین داشت بلند می‌شد، دستش را گرفتم.

🌸 صورتش را برگرداند طرفم. توی چشم هاش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سوال شده. عادی پرسید: کدوم جریان؟ ناراحت گفتم: خودت رو به او راه نزن، این «بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به

جلو»، چی بود جریانش؟ از جاش بلند شد. گفت: حالا بریم سید جان که دیر می شه، برای این جور سوال و جواب ها وقت زیاد داریم. خواه ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود.

🌸 از علاقه زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرات می کردم این طور پافشاری کنم. آمد چیزی بگوید که یک دفعه حاج آقای ظریف پیداش شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین! منتظر تکه، پاره های تعارف نماند. رو به من گفت: بریم سید؟ طبق معمول تمام عملیات های ایدایی، باید می رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سوالم، حسابی ناراحت شده بودم. دماغ و گرفته گفتم؛ آقای برونسی هست، با خودش برو. عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری. دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کاره بهتره که نریم. ظریف آمد بین حرفمان. به ام گفت:

🌸 حالا من از بگو، مگوی شما بزرگوارها خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می گه. تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تو که می دونی وقتی نیرو تو خطر می افته، حاجی خیلی حساس می شه و موقعیت محل توی ذهنش نمی مونه؛ پس بهتره تا

دیر نشده زود راه بیفتی که بریم. دیگر چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش. خود ظریف نشست پشت یک پی ام پی، من هم کنارش. دو، سه تا پی ام پی دیگر هم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات. رسیدیم جایی که دیشب زمین گیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگو دار. نگو داشت. پریدم پایین. روبه رومان انبوهی از سیم خاردارهای حلقوی و موانع دیگر، خودنمایی می کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب عبدالحسین افتادم؛ بیست و پنج قدم می ری به راست. سریع سمت راستم را نگاه کردم. بر جا خشکم زد! کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدم ها، شماره ها را بلند، بلند می گفتم، و بی پروا: یک، دو، سه، چهار...

🌸 درست بیست و پنج قدم آن طرف تر، مابین انبوه سیم خاردارهای حلقوی، موانع دیگر دشمن، می رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، در واقع کار عراقی ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهانشان. ما هم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آنها. بی اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر! صدای ظریف، مرا به خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟ انگار صدایش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدم هام. چهل، پنجاه

قدم آن طرف تر، موانع تمام می شد و درست می رسیدی به چند متری یک سنگر. رفتم جلو تر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود. نفربر فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه ها با چند تا گلوله آر پی جی، اول حمله، منهدمش کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند!

🌸 ظریف پا به پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاه بزرگ شده اش گفت: خیلی غیر طبیعی شدی سید، جریان چیه؟! واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سوال شده بود. آهسته گفتم: بچه ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ماجرا رو برات تعریف کنم. رفت و زود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را برایش گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند و با تعجب می گفت: الله اکبر! وقتی سیر تا پیاز ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه؟ عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟ گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته...

🌸 اگر سر آن دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که عبدالحسین را هر چه زودتر ببینم. تو راه برگشت به

ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آروم نمی شم. گفت: با هم میریم
ازش می پرسیم. گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشنا ترم،
اگر بفهمه شما هم خبردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورها
رو پیش خودش نگه داره و فاش نکنه. گفت: راست میگی سید، این طوری بهتره.
مکثی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می پرسی و ان شاء الله بعداً به من هم میگی.
همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یک راست رفتم سراغش. تو سنگر فرماندهی
گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید. از نتیجه کار پرسید. زود
جوابی سرهم کردم و به اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی
مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟


🌸 طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکون نمی خورم، یعنی اصلاً
آروم و قرار نمی گیرم. می دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین
نمی زند. کم کم اصرار من کار خودش را کرد. یک دفعه چشم هاش خیس اشک شد.
به ناله گفت: باشه، برات میگویم. انگار دنیایی را بهم دادند. فکر می کردم یکسره اسرار
ازلی و ابدی می خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم. وقتی شروع به تعریف
ماجرای کرد، خیره صورت نورانی اش شده بودم. حال و هوایش آدم را یاد آسمان، و
یاد بهشت می انداخت. می شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. بالحن غمناکی

گفت: موقعی که عملیات لو رفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم . شما هم که گفتمی برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک های نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها).

🌸 چشم هام را بستم و چند دقیقه ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی فهمیدم. حس می کردم که اشک هام تند و تند دارند می ریزند. با تمام وجود می خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه های بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنمان را می گرفت، نجاتمان بدهند. در همان اوضاع، یک دفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید. به من فرمودند: فرمانده! یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: این طور وقت ها که به ما متوسل می شوید، ما هم از شما دستگیری می کنیم، ناراحت نباش. لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشم هاش باز پر از اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود. بعد من با التماس گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی دهید؟!

فرمودند: الان وقت این حرف ها نیست، واجب ترین است که بروی وظیفه ات
 را انجام بدهی. عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی زد زیر
 گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می
 کردی، خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه ای که کرده بودم...
 حالش که طبیعی شد، گفت: سید، راضی نیستم این قضیه رو به احدی بگی. گفتم:
 مرد حسابی من الان که با ظریف رفته بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم،
 یقین کردیم که شما از هر جا بوده دستور گرفتی، فهمیدم که اون حرف ها مال
 خودت نبوده. پرسید: مگر چی دیدین؟ هر چه را دیده بودم، مو به مو برایش تعریف
 کردم. گفت: من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم. خبر آن عملیات،
 مثل توپ توی منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید. یادم
 هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا از فرماندهان رده بالا آمدند سراغ
 عبدالحسین. سوال همه یکی بود؛ آقای برونسی شما چطور این همه تانک و نیرو
 رو منهدم کردین، اون هم با کمترین تلفات؟! خونسرد و راحت جواب داد: من هیچ
 کاره بودم، برین از بسیجی ها و از فرمانده اصلی اونا سوال کنین. گفتند: ولی ما از
 بسیجی ها که پرسیدیم، اونا گفتن همه کاره عملیات، آقای برونسی بوده. خندید و
 گفت: اونا شکسته نفسی کردن. اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک

کلمه هم نگفت؛ نه آن جا، هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد. حتی آقای غلامپور از قرارگاه کربلا آمد که، رمز موفقیت شما چی بود؟ تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) بود و امدادهای غیبی. در تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتم، عقیده ای داشت که هیچ وقت عوض نشد؛ همیشه درباره امدادهای غیبی می گفت: به هیچ کس نگو این چیزها رو، چه کار داری به این حرف ها؟ بعدش می گفت: اگر هم خواستی این اسرار رو فاش کنی، و برای کسی بگویی، برای آینده ها بگو، نه حالا. خدا رحمتش کند، گویی از شهید شدن خودش و از زنده ماندن من خبر داشت؛ و گویی خبر داشت که این خاطرات برای عبرت آیندگان، در دل تاریخ ضبط خواهد شد... منبع: کتاب "خاکهای نرم کوشک" زندگینامه و خاطرات شهید برونسی

خاطرات شهید سلیمانی، از سردار شهید حاج احمد کاظمی 

احمد عصاره و خلاصه ای از شخصیت امام خمینی در ابعاد مختلف بود... هیچ جلسه ای، هیچ خلوتی، جلسه رسمی، جلسه دوستانه، جلسه خانوادگی، مسافرتی وجود نداشت که او یاد باکری و خرازی و همت و این شهدا را نکند. هیچ نمازی ندیدم، که احمد بخواند و در قنوت یا در پایان نماز گریه نکند و پیوسته این ذکر: "یا رب الشهداء، یا رب الحسین، یا رب المهدي ورد زبان احمد بود و بعد گریه می کرد..." از

دست دادن احمد همه را ناراحت کرد، اما آن چیزی که بچه های جبهه با احمد دلخوش بودند و با رفتن او غمگین شدند این بود که، احمد تداعی رفتارهای جنگ بود، تداعی خلوص، صفا، پاکی، صداقت بود. وقت سخن با احمد ناخودآگاه آدم را به یاد خرازی می انداخت، به یاد همت می انداخت، حیای احمد آدم را به یاد آن انسان پراز حیای جنگ می انداخت...

🌸 جلسه ای بود که احمد کاظمی، باقر قالیباف، قاسم سلیمانی و همه رفقا بودند. من دیدم که شهید کاظمی گفت گرسنه ام چرا غذا نمی دهند، جلسه هم خیلی مهم بود، وقتی برای غذا رفتیم یک سفره رنگین انداخته بودند و مشخص بود ارتش سنگ تمام گذاشته است. این موضوع مربوط به اوج جنگ یعنی بین سال های ۶۵-۶۴ است. من دیدم احمد کاظمی که از فرماندهان نیروی زمینی سپاه بود نشست و ظرفی کشید جلو، چند تکه نان و پنیر و سبزی گذاشت جلویش و خورد بعد هم چیز دیگری نخورد. گفتم این همه غذا هست چرا نمی خوری، احمد آقا گفت نه ما به این سفره ها عادت می کنیم بهتر است از خودمان مراقبت کنیم و از این تشریفات خالی باشیم. آن زمان بچه ها خودشان را حفظ می کردند. این طرف تر آمدم. آقا رحیم را دیدم که ظرفش تمیز تمیز است و هیچ چیز استفاده نکرده، گفت دل درد داشتم نان خوردم و سیر شدم. بعد از آقا رحیم پرسیدم چرا چیزی نخوردی گفت یاد بچه های


خودمان در جنگ که می‌افتم شرفم اجازه نمی‌دهد... گفتیم خرمشهر در محاصره است چطور می‌توانیم برگردیم. همه خسته بودند چون ما چهل روز بعد از عملیات فتح المبین، عملیات بیت‌المقدس را شروع کرده بودیم. شهید کاظمی توانست با کمک شهید خرازی آخرین مرحله عملیات آزادسازی خرمشهر را انجام دهد. ایشان نیروهای عراقی را در خرمشهر محاصره و با گرفت ۱۱ هزار اسیر، شهر را آزاد کردند. آنها با دو لشکر خرمشهر را تصرف کردند هر کدام با پنج گردان یعنی سه هزار نفر در مقابل بیست هزار نفر دشمن، لشکرهای ۸ نجف و ۱۴ امام حسین تحت فرماندهی احمد و حسین بودند. اینگونه بود که در همه عملیات‌ها تا پایان جنگ، شهید کاظمی بدون استثنا نقش فعال و موفقی داشت؛ وی از افراد مؤثر در آزادسازی خرمشهر بود و این شهر تا ابد، مرهون رشادت کاظمی است... در مستند "نامه‌ای به احمد" شهید سردار حاج قاسم سلیمانی در پاسخ به سؤالی مبنی بر اینکه اگر بخواهد به هم‌رزم شهیدش سردار فاتح خرمشهر حاج احمد کاظمی حرف یا نامه‌ای بنویسد چه می‌گوید. ایشان فرمودند: "الهی دردت بخوره تو سرم"، اصطلاح من بود نسبت به احمد... دورت بگردم... من دلم می‌خواست واقعا، آنچه مکنونات قلبی من است... از خدا این رو می‌خوام که خدا هر چه سریعتر به او ملحق کند... "به او اگر بنویسم، این را خواهم نوشت من را ببر..." منبع: سایت مشرق



فرازی از وصیت نامه شهید داود غلام نژاد:

وصیتی به پدر و مادرم دارم... هر وقت بر سر نعش من
آمدید؛ چشم‌های مرا باز بگذارید تا کوردلان ببینند که ما
با چشم باز این راه را انتخاب کرده ایم و دست‌های مرا باز
بگذارید تا مال دوستان ببینند که مال در جهان آخرت به
درد انسان نمی‌خورد و او را از آتش باز نمی‌دارد و بدانند که
ما با دست خالی رفته ایم.

کتاب کشتل خاطرات، ناصر کاره

آخرین لحظات شهید مهدی باکری 

این نوشته ها آخرین گفتگو هایی است که لحظاتی قبل از شهادت مهدی باکری از پشت بی سیم بین شهید احمد کاظمی فرمانده لشکر نجف اشرف و شهید مهدی فرمانده لشکر عاشورا باکری صورت گرفته، در شرایطی که مهدی باکری در جزایر مجنون در محاطره و زیر آتش شدید دشمن است و علی رغم اصرار شدید قرار گاه، به مهدی مبنی بر اینکه تو فرمانده هستی و برگرد به عقب او همچنان میگوید: بچه هایم را رها نمی کنم... برگردم

مهدی تماس گرفت گفت می آیی؟ ... گفتم: با سر... گفت: زودتر آمدم خود را رساندم به ساحل دجله دیدم همه چیز متلاشی شده و قایق ها را آتش زده اند. با مهدی تماس گرفتم گفتم چه خبر شده، مهدی؟... نمی توانست حرف بزند. وقتی هم زد با همان رمز خودمان حرف زد گفت: اینجا اشغال زیاد است. نمی توانم... از آن طرف از قرار گاه مرتب تماس می گرفتند می گفتند: هر طور شده به مهدی بگو بیاید عقب... مهدی می گفت نمی تواند. من اصرار کردم. به قرار گاه هم گفتم. گفتند: پس برو خودت برش دار بیاورش... نشد نتوانستم. وسیله نبود.

آتش هم آنقدر زیاد بود که هیچ چاره یی جز اصرار برابیم نماند... گفتم: تو را خدا، تو را به جان هر کس دوست داری، هر جوری هست خودت را بیا برسان به ساحل،

بیا این طرف.... گفت: پاشو تو بیا، احمد!... اگر بیایی، دیگر برای همیشه پیش هم هستیم.... گفتم: اینجا، با این آتش، نمی توانم. تو لااقل... گفت: اگر بدانی این جا چه جای خوبی شده، احمد. پاشو بیا!... بچه ها این جا خیلی تنها هستند. فاصله ما هفتصد متری می شد. راهی نبود. آن محاصره و آن آتش نمی گذاشت من بروم برسم به مهدی و مهدی مرتب می گفت: پاشو بیا، احمد!... صداهای مثل همیشه نبود 🌸 احساس کردم زخمی شده. حتی صدای تیرهای کلاش از توی بی سیم می آمد. بارها التماس کردم. بارها تماس گرفتم. تا اینکه دیگر جواب نداد. بی سیم چی اش گوشی را برداشت گفت: آقا مهدی نمی خواهد، یعنی نمی تواند حرف بزند... ارتباط قطع شد. تماس گرفتم، باز هم وباز هم، ونشده... بعد از شهادت مهدی، پیکرش را میان قایقی گذاشتند تا به عقب حمل کنند که در بین راه بوسیله گلوله توپی متلاشی شد و فرمانده لشکر عاشورا در مجنون گم شد... به نقل از شهید احمد کاظمی

🌸 تقدیم به شکنجه گرم

🌸 این کتاب را به "ولید فرحان" خشن ترین گروه بان بعث عراق تقدیم می کنم! نمی دانم شاید در جنگ های خلیج فارس توسط بوش پدر یا بوش پسر کشته شده


باشد. شاید هم هنوز زنده باشد. مردی که اعمال حاکمانش باعث نفرین ابدی سرزمینش شد. مردی که مرا سال‌ها در همسایگی حرم مطهر جدم شکنجه کرد...

🌸 مردی که هر وقت اذیتم می‌کرد، نگهبان شیعه عراقی ام، علی جارالله در گوشه‌ای می‌نگریست و می‌گریست. شاید اکنون فرحان شرمنده باشد. با عشق فراوان این کتاب را به او تقدیم می‌کنم، به خاطر آن همه زیبایی که با اعمالش آفرید و آنچه بر من گذشت جز زیبایی نبود... قسمتی از کتاب "پایی که جا ماند"، نوشته سید ناصر حسینی‌پور


🌸 شهدایی که پس از شکنجه سوزانده شد

🌸 شهید حسین کاظمی، شهید سید محمود آثاری و عبدالرحمن نصرآبادی که از سوی انجمن اسلامی مخابرات برای خدمت به مردم محروم کردستان اعزام شده بودند و در رفع عیوب ارتباطات تلفنی اهتمام می‌ورزیدند... تا عاقبت توسط گروهک کومله دستگیر و بعد از شکنجه در میدان شهر به جرم خدمت به مردم سوزانده و به شهادت رسیدند...

منبع: ایثارگران مخابرات

فاجعه کشتار مسلمانان نیجریه 

در فاجعه کشتار مسلمانان نیجریه چادر از سر زنان کشیدند و گوشواره از گوش های شان درآوردند. تمام مسیرهای منتهی به زاریا را بستند و هر کس را که می خواست برای کمک به زاریا بیاید می گرفتند... فقط کافی بود در این میان کسی کوچک ترین نشانی از تشیع داشته باشد. خواه این نشان انگشتر عقیق به دست باشد خواه عکسی از امام خمینی، آقای خامنه ای یا شیخ زکزاکی در گوشی اش، بلافاصله او را می کشتند... در میان زنان حاضر در آن مراسم زنی بود که نه ماهه باردار بود. وقتی ارتش حمله را شروع کرد زن از هول و ترسی که برایش پیش آمده بود همان جا زایمان کرد، اما هنوز چند دقیقه از زایمانش نگذشته بود که نیروهای ارتش نیجریه با تانک از روی او و نوزاد نورسیده اش رد شدند و هر دو را شهید کردند...

بچه یک ساله ای بود که اصلا از ماجرا خبر نداشت و فقط آمد سمت پدرش و  چندبار او را صدا کرد، همان موقع یک مرتبه یکی از نیروهای ارتشی به سمتش شلیک کرد و درجا جانش را گرفت... به فرزندم احمد چندین بار شلیک کردند و هنوز در حال درمان است. من هم چهار بار هدف حمله تیراندازی آنان قرار گرفتم...


هنوز دو گلوله در سینه خود دارم... تا این لحظه خیلی ها مفقودند!... آخرین پیام شیخ زکزاکی قبل از دستگیری این گونه بود: گناه بزرگ ما این بوده و هست که

پیرو اهل بیت پیامبر اکرم (ع) هستیم!... اما به خدا قسم که پایدار و عزیز مانده و می‌مانیم!... ما پیرو خط امام حسین (ع) و بی‌بی زینب (س) هستیم و در برابر ظلم و استکبار تسلیم نخواهیم شد!... در مقابل ستمگران و مستعمران ذلت نمی‌پذیریم بیش از ۲۰۰۰ نفر در "حسینیه زاریا در کادونا" و منزل شیخ زکزاکی کشته شده‌اند. ارتش نیجریه چند دستگاه بولدزر به محل حسینیه «بقیة الله» شهر زاریا اعزام کرد و این حسینیه را با خاک یکسان کرد...


🌸 «شیخ ابراهیم زکزاکی» رهبر جنبش اسلامی نیجریه، که در حمله ارتش این کشور به خانه‌اش مجروح و بازداشت شده، تاکنون شش پسرش را به نام‌های، احمد ۲۳ ساله، حمید ۲۲ ساله، محمود ۱۹ ساله، حامد ۱۶ ساله، علی ۱۵ ساله و حومید ۱۳ ساله تا به حال به درگاه خداوند تقدیم و فدا کرده است!... شیخ زکزاکی مجموعاً ۹ بچه داشت که هفت نفر آنان پسر و دو نفرشان دختر بوده است.

سه پسر او در راهپیمایی روز قدس سالهای گذشته به ضرب گلوله پلیس به شهادت رسیدند و سه تای دیگر در جریان حمله ارتش در واقعه ی "زاریا" به شهادت رسیدند... در حال حاضر یک پسر او به نام «محمد» و دو دخترش به نام‌های دکتر «نصیه» و «سهیلا» زنده هستند. زینت ابراهیم همسر شیخ نیز در حمله ارتش به منزل شیخ، مجروح شده است آخرین اخباری که از وضعیت شیخ زکزاکی منتشر

شده است، حاکی است که او مجروح شده و در منزل در کادونا تحت کنترل ارتش این کشور نگهداری می‌شود... مراسم اربعین شهدای زاریا - منبع: خبرگزاری فارس

پیوند انگشت 

یکی از بچه‌ها، که حال بسیار بدی داشت، پیش من آمد و گفت: آیا می‌توانی انگشت‌های مرا بچسبانی!... تعجب کردم و گفتم: منظورت چیست؟... او پانسمان خونین پایش را باز کرد و گفت: ببین!... انگشتم قطع شده و هیچ چیز برایم باقی نمانده است. بسیار درد می‌کشید و ضجه می‌زد. از او خواستم تحمل کند و فریاد نزند... انگشت قطع شده و فقط کمی گوشت و پوست به پایش بند بود. دیدم چاره‌ای ندارم جز اینکه دور انگشت را بخیه بزنیم و بدون داشتن وسایل پانسمان و داروی بی‌حس‌کننده عمل جراحی را شروع کنم... باداد و فریادش (که جگرسوز و به حق بود) بالاخره چهار بخیه به اطراف انگشت پایش زدم و گفتم: خدا شفا بده. او خوشحال شد و رفت... منبع: روزنامه - کیهان

شهیدی که مغزش منفجر شد 

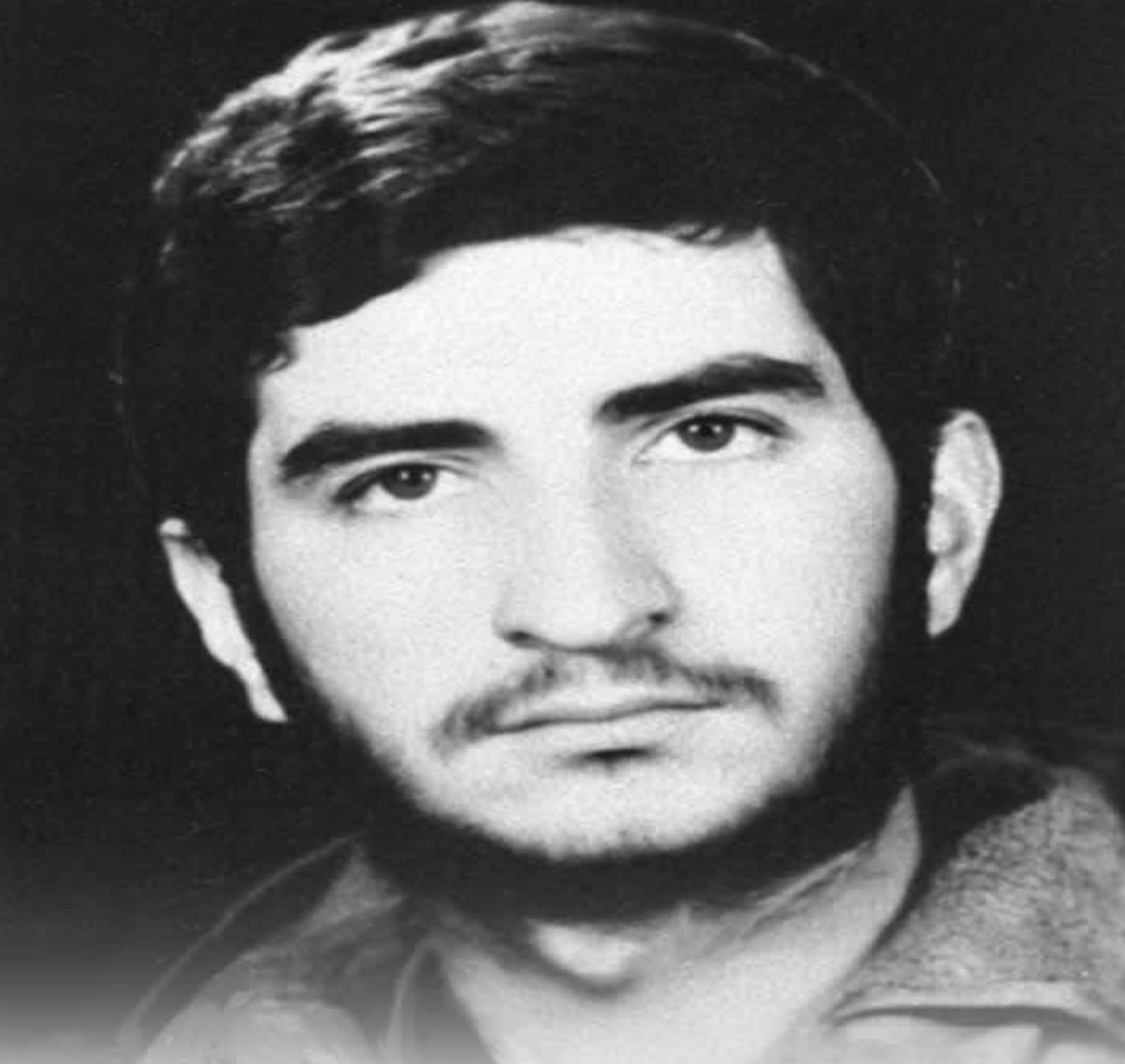
اوایل جنگ در کردستان پاسدارها خیلی مظلوم بودند. سر عده‌ای از پاسدارها را با موزائیک می‌بریدند؛ حتی گاهی اوقات در عروسی‌ها جلوی پای عروس‌شان سر

پاسدار می بریدند. اگر ما می خواستیم عملیاتی انجام بدهیم؛ بدون کمک خود بومی ها خیلی سخت می شد. بنابراین از میان بومی ها یک گروه تشکیل شد به نام «پیشمرگان مسلمان کرد» و فرماندهی آنها را یک نفر به نام «محمد امین رحمانی» به عهده گرفت که کردها «هامامی کلاته ای» صدایش می کردند... من زمانی که مجروح بودم و در بیمارستان نجمه خوابیده بودم با محمد امین رابطه برقرار کردم و با هم دوست شدیم. یک روز وقتی محمد امین بچه اش را روی پایش گرفته و جلوی در خانه اش نشسته بود یک نفر نامه ای به دستش می دهد تا برایش بخواند...

همان طور که نامه را می خوانده با کلت به سرش شلیک و شهیدش می کنند. نکته، اینجاست که وقتی گلوله کلت به مغز می خورد فرد باید در جا بمیرد، اما این شهید ثانیه هایی پس از اینکه مغزش منفجر می شود، بچه اش را زمین می گذارد. بعد حمله می کند تا موتور سوار را بگیرد.

حدود سه قدم هم می دود، اما بعد شهید می شود. این شهادت باعث شد که سمت و سوی جبهه ام تغییر کند و خودم را از جنوب ایران به سمت غرب کشور بکشانم و فعالیت و جبهه ام را غرب انتخاب کنم؛ دقیقاً به خاطر اینکه جای رحمانی را پر کرده باشم...


راوی: جانباز عباس مجابی




فرازی از وصیت نامه شهید داود غلام نژاد:

بارالها! دوست دارم شمع باشم و در سیاهی و تاریکی
شب بسوزم و اطراف تاریک خود را روشن سازم و
نوری در راه گمراهان باشم... خدایا! بگذار که من تا
آخر بسوزم... من دوست دارم چون مشعلی تابان
بسوزم و بر راه گمراهان که در گمراهی هستند
روشنایی بخشم.

کتاب کشتل خاطرث، ناصر کاره

کمک حضرت زهرا(س) به آزادگان 

 در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. ما در آنجا اذان می گفتیم، اما به گونه ای که عراقی ها متوجه نشوند. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با جثه ای نحیف، موقع نماز صبح بلند شد و اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان میگوی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی میدانست که اگر این مؤذن جوان ضعیف با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او». آن بعثی گفت: «او اذان گفت». برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه میکنی. من اذان گفتم». مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو». آزاده اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. مأمور بعثی فرار کرد. وقتی مأمور عراقی رفت، او رو کرد به آن برادر هفده ساله که اذان گفته بود و به او گفت:

 «بدان که من اذان گفتم و شما اذان نگفتی. الان دیگر پای من گیر است». به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل (موصل شماره ۱ و ۲) زیر زمین بود. آنقدر گرم بود که گویا آتش می بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقتها آب می پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرمتر شود.

روزی یک دانه سمون (نان عراق) میدادند که بیشتر آن خمیر بود. ایشان می گفت: میدیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می شوم. نان را فقط مزه مزه می کردم که شیرهاش را بمکم. آن مأمور هم هر از چند ساعتی می آمد و برای اینکه بیشتر اذیت کند، آب می آورد، ولی می ریخت روی زمین و بارها این کار را تکرار می کرد. می گفت: «روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می شوم. گفتم: یا فاطمه زهرا! امروز افتخار می کنم که مثل فرزندان آقا حسین بن علی(ع) اینجا تشنه کام به شهادت برسم.» سرم را گذاشتم زمین و گفتم: یا زهرا! افتخار میکنم. این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیرو به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، دیدم که زبانم در دهانم تکان نمی خورد و دهانم خشک شده است. در همان حال، نگهبان بعثی آمد پشت پنجره، همان نگهبانی که این مکافات را سر ما آورده بود و همیشه آب می آورد و می ریخت روی زمین. او از پشت پنجره مرا صدا می زد که بیا آب آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه می کند و می گوید: بیا که آب آورده ام. او مرا قسم میداد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. عراقی ها هیچوقت به حضرت زهرا(س) قسم نمی خوردند. تا نام مبارک حضرت فاطمه(س) را برد، طاقت نیاوردم. سرم را برگرداندم و دیدم که

اشکش جاری است و می گوید: بیا آب را ببرا! این دفعه با دفعات قبل فرق می کند. همین طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حال بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا بیا و از من درگذر و مرا حلال کن! گفتم: تا نگوئی جریان چی هست، حلالت نمی کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا(س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسرت بگو برو و دل اسیری که به درد آورده ای را به دست بیاور وگرنه همه شما را نفرین خواهم کرد. سیدعلی اکبر ابو ترابی

اسرار حقیقی حیاتم زهراست
معنای عبادتم، صلاتم زهراست

دیگر چه غم از کشاکش این دنیا
وقتی که فرشته نجاتم زهراست


🌸 پیشگویی رهبر انقلاب از قدرت شفاعت حاج قاسم!؟

🌸 داماد بزرگ خانواده، جواد روح‌اللهی، از رهبر انقلاب درخواست می‌کند که ان شاء الله فردای قیامت همه ما را که اینجا هستیم شفاعت کنید...

امام خامنه‌ای می‌گویند: ما چه کاره‌ایم که شما را شفاعت کنیم؟

پدر و مادر شهید باید من و شما را شفاعت کند...

... ما سعادت‌مان به این است و آرزویمان به این است مشمول شفاعت خوبانی از قبیل: این شهدا و امثال این‌ها باشیم. بعد رهبر انقلاب خم می‌شوند و با نگاهی به حاج قاسم سلیمانی می‌گویند: این آقای حاج قاسم هم از آنهایی است که شفاعت می‌کند ان شاء الله.... حاج قاسم سلیمانی سرپایین می‌اندازد و با دو دست صورتش را می‌پوشاند. بله! از ایشان قول بگیرید، به شرطی که زیر قول شان نزنند!


بچه‌های گردان غواص 


صبح با قایق رفت جلو، مدام خودش را نفرین می‌کرد چرا که با گردان اسماعیل نرفته، به کنار اسکله که رسید، جا خورد بدنش لرزید، بچه‌های روی میله‌های تیز خورشیدی دراز کشیده بودند. خونابه زیر شکم‌هایشان، اطراف میله‌های خورشیدی را سرخ کرد آب رفته بود که خورشیدی‌ها سرشان آمده بود بیرون. این‌ها بچه‌های گردان غواص بودند که خورشیدی‌ها را بغل گرفته بودند تا پیکرشان روی آب شناور نشود و کمین دشمن متوجه حضور نیروها نشود. اشک در چشمانش حلقه زد یکی از آن‌ها را می‌شناخت. سربند سبز بر سر داشت به زحمت انگشتان او را از لای خورشیدی بیرون کشید. نمی‌دانست گریه کند، داد بکشد، فقط سرش را به سر او نزدیک کرد هنوز لبخند بر لبش بود... منبع: سایت صبح


بابک نوری دانشجوی ارشد رشته حقوق در دانشگاه تهران بود و از نظر ظاهر، جوانی خوش تیپ و در باطن دارای ایمان قوی بود. دوبار داوطلبانه به کردستان عراق اعزام شده بود اما خانواده اش خبر نداشتند و بعد از شهادتش متوجه شدند. پدرش گفت: بعد از شهادتش من فهمیدم که کارهای ساخت بنای یادبود شهدای گمنام در پارک ملت رشت را هم خودش انجام داده و سخنی خطاب به مسولان داشته است. او به مسئولان گفته بود چه شما بودجه بدهید چه ندهید روح این شهیدان اینقدر بلند و پرخبر و برکت است که این بنای یادبود ساخته می شود و بعدا شما حسرت خواهید خورد که در این ثواب شرکت نکردید. یک روز قبل از اعزامش، به مسجد باب الحوائج رشت رفت و از همه خداحافظی کرد به همه گفته بود که من یک مدتی نیستم می خواهم بروم خارج از کشور. پدر و برادرانش اصرار داشتند برود آلمان ادامه تحصیل بدهد، حتی موقعیتش را هم برایش فراهم کردند اما خودش قبول نکرد برود آن روز خداحافظی مردم فکر می کردند او به آلمان می رود برای تحصیل. او به مادرش گفت: حضرت زینب (س) را خواب دیدم دیگر نمی توانم اینجا بمانم باید بروم سوریه...

🌸 این قضیه رفتنم هم مال امروز و دیروز نیست ، من چند ماه است که تصمیمم را گرفته ام... برای ازدواج بابک، پدر و مادرش دختری را انتخاب کردند و به بابک گفتند. بابک گفت: پدرجان بگذار من براساس برنامه خودم پیش بروم... فعلا برنامه و مسیر من چیز دیگری است. او دوره های آموزشی هلال احمر را گذرانده بود و در هلال احمر فعالیت می کرد و فوق العاده پرتلاش بود. قبل از اعزام به دوستش گفته بود و همیشه هم می گفت: من وارد هیچ کاری نمی شوم ولی اگر وارد آن کار شوم تا آخرش باید بروم و رفت و شهید شد.

🌸 آخرین مکالمه بابک با پدرش زمانی بود که پدرش مشهد بود و از او خواسته بود حتما برایش دعا کند و آخر در روز شهادت امام رضا به آرزویش رسید (۲۸ آبان ۹۶). امسال برادر بزرگش در رشت کاندیدای شورای شهر شده بود و تمام مسائل مالی و تدارکات را هم به بابک سپرده بود، یک دفعه در ببحوجه انتخابات و درست وسط تبلیغات دیدند که بابک نیست، پرس و جو کردند فهمیدند که رفته اعتکاف. سه روز در مراسم اعتکاف بود و بعد برگشت. پدرش گفت: بابک جان چرا در این موقعیت رفتی اعتکاف، می ماندی سال دیگر می رفتی، الان کارهای مهمی داشتیم. گفت نه اصل برای من همین اعتکاف است، انتخابات و ... فرعیات است، بعد هم شاید من سال دیگر نباشم که به مراسم اعتکاف برسم...

قتل عام 

 اهل موصل هستم و کارم کشاورزي است. يك بستان دارم که در آن صيفي جات مي کارم. بستان زيبايي است. ان شاء الله بعد از اضمحلال حزب بعث و هلاک شدن صدام وقتي به موصل آمديد اين بستان زيبا را به شما نشان خواهم داد. چند هفته از شروع جنگ گذشته بود. نيروهاي ما در منطقه ي دشت عباس مستقر بودند. روزي پيرمرد ي از قريه اي که نزديک امامزاده عباس بود به واحد ما آمد. به اعتراض گفت چرا خانه هاي ما را بمباران مي کنيد؟... ما مردمي مظلوم و بي دفاع هستيم. ساکنان قريه ي ما زير بمباران شما کشته شده اند اگر با نيروهاي نظامي جنگ داريد برويد با آنها بجنگيد. با ما چکار داريد؟... پيرمرد حقيقت را مي گفت...


 تانکهاي ما قريه ها را به شدت گلوله باران کرده بودند. حتما قريه پيرمرد هم يکي از آنها بوده است. پيرمرد تقاضاي داشت. گفت کمي دست نگه داريد تا ما از قريه خارج شويم و به طرف نيروهاي خودمان برويم. پيرمرد نزديک شصت سال داشت. ريشش سفيد و دور سرش چفيه بيچيده بود. صورتش استخواني و کمي سوخته بود. همهي افسران و درجه داران، و به طور کلي همهي نيروهاي عراقي تصور مي کنند افراد روستايي که به واحدها مي آيند جاسوسند. عده اي از درجه داران

و سربازان با پیرمرد حرف می‌زدند و سوالاتی از او می‌کردند. درجه داری به نام گروهان یکم وسمی به آنها نزدیک شد و پرسید این پیرمرد کیست؟...

🌸 آنها ماجرا را گفتند. گروهان وسمی گفت اهل قریه اینجا چکار می‌کند؟... او آمده برای اینها جاسوسی کند و با عصبانیت کلاشینکف را مسلح کرد و در مقابل چشمان سایرین چند گلوله در صورت و سینه‌ی پیرمرد خالی کرد. پیرمرد درجا جان سپرد. ساعتی بعد چندی از افراد جنازه‌ی پیرمرد را دفن کردند. به خاطر دارم که ابتدا گوشه‌هایی از لباسهای پیرمرد از خاک بیرون مانده بود که بعد دوباره عده‌ای رفتند و جنازه را درست دفن کردند. گروهان خیلی زود چند درجه گرفت و ستوانیار شد. فردا صبح فرمانده‌ی گروهان ما، سرگرد عیسی حسن عیسی، به ما گفت هرکس سراغ پیرمرد را گرفت به هیچ وجه نگویید او به اینجا آمده بود. این سرگرد بعثی‌الآن اسیر است و در یکی از اردوگاه‌هاست. او خیلی دوست داشت جنگ کند، لیاقت نشان دهد و درجه بگیرد. صبح زود پیرزنی به موضع ما آمد و گفت دیروز شوهرم به اینجا آمده. او می‌خواست شما تیراندازی نکنید و بگذارید ما به طرف دزفول برویم و هنوز برنگشته است. به پیرزن چیزی نگفتیم. فقط اظهار بی‌اطلاعی کردیم و گفتیم او به این جا نیامده است. پیرزن با ناله و زاری تاکید می‌کرد که من خودم او را دیروز پیش شما فرستادم. شما نزدیکتر هستید به قریه‌ی ما. او نمی‌تواند راه دور برود. همین

جا آمده. تنها جواب ما به پیرزن این بود که شوهرت به اینجا نیامده است. پیرزن چند دقیقه معطل ماند. معلوم بود نمی‌تواند باور کند. از طرفی بسیار وحشت زده و اندوهگین بود. کمی که صبر کرد گفت پس اجازه بدهید با چند نفر از اهل قریه که به اطراف فرار کرده‌اند به دزفول برویم. به او قول دادیم کاری به آنها نداریم و او همراه چند نفر از اهل قریه می‌توانند از منطقه خارج شوند. پیرزن رفت. نزدیک ظهر وانتی روی جاده‌ی اسفالت به سرعت به طرف نیروهای ایرانی می‌رفت. چند زن و پسر بچه داخل وانت نشسته بودند. ناگهان متوجه شدم گلوله‌ای از یکی از تانک‌های ما شلیک شد. هنوز وانت را می‌پاییدم. در یک لحظه وانت به هوا پرتاب شد و تمام آن چند نفر هم در هوا معلق زدند. به طرف وانت رفتم. سه پسر بچه‌ی کوچک، یک پیرزن و یک پیرمرد کشته شده بودند یک مرد میان سال و پسر بچه‌ای هم زخمی شده بودند. زخمی‌ها را به پشت جبهه منتقل کردند. کشته‌ها را به نظرم آن پیرزن هم در میان آنها بود به قبرستان امامزاده عباس بردند و دفن کردند همه چیز تمام شد...

مرتض سرهنگی - خاطرات اسرای عراقی

سید مهدی سوخت... 

پی ام پی حکم نور امیدی بود که به سمت ما حرکت می‌کرد، همین امر باعث شده بود چند نفری که زنده مانده بودند؛ خصوصاً مجروحینی که از تشنگی داشتند

هلاک می شدند دیگر به جلو کاری نداشتند و با چشمانشان حرکت پی ام پی را نگاه می کردند. پی ام پی چند متری از خاکریز خودمان جدا شده بود و به سرعت به سمت ما می آمد. هر چه به ما نزدیکتر می شد نگاه بچه ها ملتمسانه تر انتظارش را می کشید تا به ما برسد... ترس از منهدم شدن آن، دلهره و اضطراب عجیبی در دل ما انداخته بود. جدای از آن، غافل نباشم دل شیر می خواست پی ام پی که حکم باروت آماده انفجار بود را کسی در آن معرکه هدایت کند!...

🌸 یک نوجوان حدوداً هفده ساله آن را به سمت جلو حرکت می داد. شهید سید مهدی حسینی از سادات با آگاهی کامل پذیرفته بود تا این گلوله آماده انفجار را به سمت جایی ببرد که از سه جهت در محاصره عراقی ها بود... حدوداً صد و پنجاه متری از خاکریز جدا شده بود که گلوله مستقیم تانکی از سمت عراقی ها به سمت آن شلیک شد و آن را هدف قرار داد و افتاد آن اتفاقی که از آن می ترسیدیم؛ از آنجا به بعد ما فقط نشسته بودیم و ناامیدانه به انفجارهای مهمات داخل پی ام پی و آتش گرفتن وسایل داخل آن نگاه می کردیم... و در نور انفجار و آتش ها آن چیز که اشک همه را در آورده بود صحنه سوختن و جزغاله شدن راننده نوجوان پی ام پی در برابر چشمان بود که سعی می کرد خود را از داخل پی ام پی جدا کند اما نشد و همان جا آنقدر دست و پا زد تا آخر بی حرکت افتاد و خاکستر شد... خاطرات شفاهی





فرازی از وصیتنامه شهید غلامرضا آل رضا:


ملت عزیز مبادا روزی تبلیغات دشمنان اسلام، شما را از راه بدر برد. این را بدانید و می دانید که دشمن در هر زمان و در هر مکان به دلهای مان نفوذ می کند و می خواهد ما را از صراط مستقیم اسلام و خط رهبر که تنها خط حزب الله است بدر برد. مبادا خدایی ناکرده، روزی، دل از خدا و اسلام و انقلاب ما، که منشاء آن اسلام است دست بردارید.



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

وقتی من را کفن کردند 

چون هماهنگ کرده بودند که اول دی ماه سال ۶۱ روز تشییع جنازه من باشد 
لذا، دستور می دهند که عکس مرا بزرگ کنند و قبری برای من در شهر خودم آماده کنند... بعد از آن که ۲ ساعت که از مرگ گذشته بود، مرا به طرف سردخانه بردند. با لرزش برانکارد از آن حالت خارج شدم... احساس کردم محکم پیچیده شده ام و بعد از این دیگر او را در کنار خودم ندیدم. من را به طبقه پائین بیمارستان قائل آوردند. در آن لحظه که من را می بردند، یادم آمد که دکترها داشتند برای من تلاش می کردند و نتوانسته بودند کاری بکنند... از در سردخانه که وارد شدیم هوا خیلی سرد بود. لرز کرده بودم. گفتم اگر اینها ما را به بیمارستان امام رضا می برند، چرا پتو ندارم!...


بچه های سپاه داشتند روی تابوتها پرچم می چسباندند و برای تشییع جنازه 
آماده می کردند. می بایست تا صبح در سردخانه می ماندیم تا بدنمان کمی سرد شود چون قرار بود بعد از آن به شهرستان انتقال پیدا کنیم... بعد از ۷ ساعت با لرزش برانکارد از این حالت خارج شدم؛ مثل کسی که از خواب بیدار می شود، چشم هایم باز شد و دیدم با یک چیزی شبیه کفن پیچیده شده ام و توی سردخانه ام... گفتم خدایا به من قدرتی بده که فقط بتوانم یک کلمه صحبت کنم. با تمام وجود گفتم... یا حسین...

تا گفتم، یا حسین آنهایی که آمده بودند تا گوشه‌های کفن مرا بگیرند و مرا برای فریز شدن داخل صندوق سردخانه بگذارند، همه پا به فرار گذاشتند... البته بعداً مرا بردند اتاق عمل که دوباره بی هوش شدم و بعد از چهار شبانه روز به هوش آمدم... برشی از زندگی برادر جانباز، صادقی سریانی

ژن برتر خانوادگی


مصطفی بختی و مجتبی بختی دو تا داداش مشهدی بودند... یکی شون کارت اقامت جعلی به نام جواد رضایی واسه خودش درست کرد. یکی شونم اسم خودشو گذاشت بشیر زمانی... دو تا داداش میخواستن خودشونو افغانستانی جا بزنن که ازکشور خارج شن... نسبت شون باهم روپسرخاله معرفی کردند. از خودشون جالب تر مادرشون بود که الکی اومد نقش بازی کرد گفت من افغانستانی‌ام و گفت مادر جواد و خاله بشیر هستم که بتونه بچه‌هاش رو بفرسته سوریه... دو تا داداش رفتند تو یه درگیری سنگین تو تدمر تو یه سنگر تو بغل هم شهید شدند... ۲۲ تیر ۹۴ هر دو باهم شهید شدند... ولی به خاطر مجهول بودن هویت، ۱۷ روز طول کشید تا پیکرهاشون پیدا شه و تشییع شون انجام شه... یعنی ۸ مرداد ۹۴ با هم تشییع شدند... از دو تا داداش و مادرشون جالب تر دختر کوچولوشون بود که تو تشییع بلندگو رو گرفت و گفت: کور خوندید اگر فکر کنید من ناراحتم. خون بابام خانواده


مارو زنده تر کرد... تازه اون یکی عموم هم تو صف اعزامه به زودی میاد سر وقت تون... ژن برتر خانوادگی به این میگن... کاسبی تو بازار ارز و دلالی و قاچاق و واردات و بساز فروشی با رانت پدر و داداش بازی تو این قوه و اون قوه که ژن نمی خواد این پدر سوخته بازیها و چیزای دیگه از عهده هر دله دزدی که برمیآد... برشی از زندگی شهیدان، مصطفی و مجتبی بختی - راوی: مادر شهید

هشدار تکان دهنده 


یه شب توی نجف پشت سر آیت الله مدنی نماز خوندم، بعد از رفتن مردم و خلوت شدن مسجد یهو دیدم آیت الله مدنی شروع کرد به گریه کردن... وقتی علت گریه رو ازشون پرسیدم، ایشون گفت: بعد از نماز یکی امام (عج) زمان رو دیده و آقا بهش فرموده: بین این شیعیان بعد از نماز بلافاصله رفتند سراغ کار خود و هیچ کدام برای فرج من دعا نکردند... من تا این رو شنیدم، گریه کردم... آیت الله مجتهدی می گفت بعد ها فهمیدم امام زمان (عج) به خود آیت الله مدنی این گلایه رو فرموده بودند... شهید آیت الله مدنی در نطقی که در جمع خبرگان ملت داشتند... آنهم در سال های اول انقلاب هشدار تکان دهنده ای به شخصیت های مطرح و انقلابیون دادند که امروز عمق آن را بیشتر درک می کنیم. ایشان به ماجرای (یوسف

و زلیخا) در قرآن به آن قسمت داستان اشاره کرد که: وقتی زلیخا از عیب گیری زنان مصر باخبر شد... آنان را به ضیافتی دعوت کرد و به دست آنان کارد و ترنجی داد...
و در میان مهمانی به یوسف دستور داد که وارد ضیافت شود... آمدن یوسف همان
و بریده شدن دست زنانی که ملامت گرزلیخا بودند همان!... سپس آیت الله مدنی
با گریه دردناک پشت تریبون ادامه دادند: آقایان!... علما و مسیولین... نکند در
محشر و قیامت، محمدرضا (پهلوی) جلوی ما را بگیرد... و بگوید دیدید شما هم
وقتی به دست تان ترنج دادند دست تان را بریدید و مثل من کاخ نشین و طاغوتی
شدید!... برشی از زندگی شهید مدنی

همه بچه های لشگر 

گرمای هوا همه رو از پا انداخته بود. بیمارستان پر شده بود از آدمای گرما زده. 
حاج حسین هم گرما زده شده بود و بستری اش کردیم. دکتر بهش سرم وصل کرد
و گفت: بهش برسید. خیلی ضعیف شده. براش کمپوت گیلان آوردیم اما هر کاری
کردم نخورد... گفتم: آخه چرا نمی خوری؟!... گفت: همه ی اینایی که اینجا بستری
شدند مثل من گرما زده شدند. من چه فرقی باهاشون دارم که باید کمپوت گیلان
بخورم؟!... گفتم: حسین آقا!... به خدا به همه گیلان دادیم. این چند تا دونه

مونده فقط... گفت: بچه های لشکر چی؟!... هر وقت همه بچه های لشکر گیلان داشتند بخورند، من هم می خورم... منبع: کتاب یادگاران "خاطرات شهید خرازی"

بچه ها نترسین 

روز عملیات بدر تو کانالای کشاورزی و تو دشت مشرف به اون تا چشم کار می کرد، تانک تی ۷۲ عراق بود و بس. تیربارهای عراق امون رو از بچه ها گرفته بودن و به واقع می شه گفت زمین و زمان رو به گلوله بسته بودن تو اون شرایط ما بودیم و چند قبضه آرپی جی و بعد چند کلاش در برابر تانکهای کاملاً ضد آرپی جی...! تو اون شرایط خیلی حساس و به واقع وحشتناک یه دفه کاظم کاوه با اون سن و سال کم و جثه نحیفش نیم خیز شد و فریاد زد بچه ها نترسین می جنیگم... "الله اکبر" و تا کلمه الله اکبرش تموم نشده بود کالیبر تانک درست وسط پیشونی این بزرگ مرد کوچک رو نشونه رفت و زد... کاظم کاوه درجا به کما رفت به طوری که کف از دهانش بیرون می زد. یادمه علی اقبالی برای اینکه به بچه ها روحیه بده سریع پیکر نیمه جان کاظم رو کشید طرف خودش و پیشونی تیرخوردشو با باندی بست و گفت نگران نباشید هیچی نشده، ولی همه فهمیدن کاظم کاوه به شرف شهادت و بالاترین روزی رسیدن...! راوی رضا غیاثوند هم‌رمز شهید

من "يك خميني" راکشتم 

من و شيخ شريف با هم به اسارت نيروهاي عراقي درآميديم. با هم كتك خورديم و مورد جنايت بعثي ها قرار گرفتيم اما تقدير اين بود كه كاسه سر او شكافته شود، اما من تيرباران شوم، يكي از بعثي ها كه از كتك زدن من و شيخ خسته شده بود؛ دست به اسلحه برد و سيزده گلوله به من زد.

من به گلوله ها پشت كردم و همه آنها به كمر و شانه و پشت قلب و پايمن نشست. من هم مردم و كنار جسم بي جان شيخ افتادم. ارتش بعث عقده هاي زيادي از روحاني ها خصوصا شيخ شريف داشت كه تمام آنها را روي شيخ خالي كرد.  شيخ به دست نيروهاي عراقي اسير شد و آنها در كمال قساوت و ناباوري و بي رحمي جنايت عجيبي را مرتكب شدند. جنايتي كه بايد به عنوان جنايت جنگي ثبت شود... آنها پس از كتك هاي زياد و فحش هاي ركيكي كه به شيخ دادند كاسه سرشيخ را زنده زنده شكافتند و مغزش را روي آسفالت داغ خيابان هاي خرمشهر ريختند... آنها سرمست از كشتن يك روحاني، او را "يك خميني" قلمداد کرده عمامه اش را در دست گرفته و رقص و پايكوبي كردند. اما شيخ انالله و اناليه راجعون گفت و با دست هاي مشت کرده به شهادت رسيد... افسر عراقي در كمال نامردي و بي رحمي بالاي سرم آمد و به سرو صورتم ادرار كرد...

🌸 من با اینکه نیمه جانی داشتم اما از ترس نفسم را در سینه حبس کردم. او تیر خلاص هم به من زد. اما من زنده ماندم. چند ساعت بعد جنازه من و شیخ را به بیمارستان انتقال دادند همان جایی که همسرم آنجا بود. چند روزی تحت نظر همسرم بودم. چند بار عملم کردند و چند گلوله از تنم خارج کردند. سالها بعد هم چند گلوله از تنم خارج شد، با این حال هنوز چهار گلوله خیال بیرون آمدن ندارند... من زندگی ام را مدیون همسرم هستم... منبع: کتاب جایی امن گلوله

🌸 عملیات انتحاری

🌸 تصمیم گرفتیم که به هر قیمتی شده شهرک مهم دوعیجی را تصرف کنیم. پیش خودم گفتم باید عملیات انتحاری انجام بدهم. پیش خودم حساب کردم، اگر با موتور می رفتیم، چند ثانیه ای به آن جا می رسیدم. هیچ تیراندازی هم قادر نبود مرا بزند. حساب کردم که اگر تند حرکت کنم، دو تا سه دقیقه کار است. در این سه دقیقه، دشمن نمی تواند بفهمد که من خودی یا بیگانه هستم. گفتم کار فرمانده عراقی، "جشعمی" را تمام می کنم و شورای فرماندهی او را از بین می برم. اگر هم شهید شدم، نیروهای دیگر کار شهرک را تمام می کنند. به نیروها دستور دادم آتش نکنند. گفتم به نیروها بگویید نظر نژاد می رود... هر کسی که خواست، دنبالش برود. به آقای یزدی که تنها بازمانده مهندسی بود گفتم: بلدوزرها را دنبال من راه بینداز.

ساعت ده شب بود و هوا پیمایهای عراقی منور می ریختند. همه جا مثل روز روشن بود. به نظری بی سیم چی ام گفتم: با من می آیی یا خندان دل را بیرم؟...

🌸 خندان دل هم خسته نشسته بود. نظری گفت، اگر بنا باشد تو بمیری، خب من هم کنارت هستم. من اول بی سیم چی تو بودم و تا آخر هم با تو هستم. گفتم: پس فانسقه ات را باز کن. فانسقه یکی دیگر از بچه ها را هم گرفتم. دو تا فانسقه را به هم بستیم. بعد گفتم که بی سیم را به پشتش ببند. یک کلاشینکف به دستش دادم و او را مسلح کردم. رکاب های موتور را باز کردم و گفتم که روی رکاب ها بایستد. فانسقه ها را پشت او انداختم و بعد او را به کمر خودم محکم بستم. قرار شد او از بالای سر من تیراندازی کند تا کسی نتواند مرا بزند. صد متری به عقب آمدم تا سرعت موتور بیشتر شود. با سرعت از کنار بچه ها رد شدم و رفتم

🌸 بعضی ها که از تیراندازی خسته شده و مکث کرده بودند یک دفعه دیدند موتوری رد شد. تا خواستند بجنبند، من به داخل شهرک دو عیجی رفتم. نزدیک خانه ها رسیدم و هفت هشت نفر عراقی را دیدم که دم در خانه ای ایستاده اند. یک نفر با لباس پلنگی وسط آن ها ایستاده بود. کلاه زرد رنگی هم روی شان جمع شده بود. فهمیدم که او باید، همان "جشعمی" باشد. با موتور مستقیم به طرف شان رفتم... تا چشم شان به ما افتاد، دستپاچه شدند و فرار کردند. نظری یک تیر به من


پای "جشمعی" زد. او زخمی شد و روی زمین افتاد. یقه اش را گرفتم و بلندش کردم با خودم گفتم اگر او در دست ما باشد، عراقی ها تیراندازی نخواهند کرد.

🌸 وقتی که بلند شد، با دست به سرش کوبیدم و دوباره زمین افتاد. نظری دنبال بقیه افسران عراقی رفت. دو نفر از آنها می خواستند به سمت تانک ها بروند اما نظری آن ها را زد. آن دو نفر، نرسیده به تانک ها به زمین افتادند....


🌸 بقیه حساب کار دست شان آمد و دست ها را بالا بردند. به خودم آمدم و دیدم ما دو نفر در دل دشمن هستیم و به آن ها تیراندازی می کنیم. کمی جا خوردم و با خودم گفتم:

🌸 الان ما را می گیرند. "جشمعی" بلند شده و ایستاده بود... ناگهان بچه های بسیج به داخل شهرک ریختند و تعادل عراقی ها به هم خورد. اسحاقی آمد.

🌸 به او گفتم: به سمت نهر جاسم بروید. در شهرک دو عیجی از اول عملیات تا آخر ، بالغ بر ۴۸۰ اسیر گرفتیم. تعدادی از آن ها که فرار کرده بودند، به دام لشکر عاشورا افتادند. ۳۰۴ نفر را لشکر نصر و حدود ۲۰۰ نفر را هم لشکر ویژه گرفته بودند. در مجموع، نزدیک به ۱۸۰۰ نفر در شهرک دو عیجی به اسارت درآمدند... بقیه هم به سمت المندرس فرار کرده بودند... بر گرفته از کتاب شهید بابانظر

سپاه تنها یک حاج احمد داشت 

چهارشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۱ در طی عملیات بیت المقدس، سپاه سوم عراق با انبوهی از نیروهای پیاده و کماندویی و ۱۴۰ دستگاه تانک در غرب کارون به سوی تیپ تازه تاسیس محمد رسول الله (ص) هجوم می‌برند تا کار آن را برای همیشه یکسره کنند... ساعت چهار بعد از ظهر، نبرد در جاده‌ی اهواز- خرمشهر به اوج خود می‌رسد. کسی جرات ندارد سرش را از پشت خاکریز بلند کند... حاج احمد متوسلیان انگار نه انگار که تنها ۱۴۰ تانک روبروی او صف کشیده‌اند می‌رود بالای خاکریز و شروع به شلیک می‌کند و فریاد می‌زند: با شرف هایش بیایند بالای خاکریز!... برشی از زندگی شهید

حاج خاطره ای از دزدیده شدن حاج قاسم 

قاسم مجروح شده بود. برای درمان او را به مشهد فرستاده بودند. چون شکمش ترکش خورده بود از زیر قفسه سینه‌اش تا روی مثانه‌اش را باز کرده بودند و وضع بدی داشت. ۴۵ روز کسی نمی‌دانست قاسم سلیمانی زنده است یا شهید شده. در آن زمان هم فرمانده گردان بود که مجروح شد. بالاخره شهید موحدی کرمانی پسر همین آقای موحدی کرمانی قاسم را در مشهد پیدا کرد و گفت طبقه سوم یک بیمارستان در مشهد است. پزشک حاج قاسم از منافقین بود و


می‌خواست حاج قاسم را بکشد، به همین دلیل شکم قاسم را باز گذاشته بود که منجر به عفونت شده بود. یک پرستار باشرف کرمانی به خاطر حس کرمانی و ناسیونالیستی‌اش قاسم را شب دزدیده بود،

🌸 جایش را با دو مریض دیگر در یک طبقه دیگر عوض کرد و به دکتر گفته بود قاسم را از اینجا بردند. قاسم باز یک دوره دیگر از ناحیه دست مجروح شد تا می‌گفتند برو دکتر می‌ترسید، تا می‌گفتند برو بیمارستان در می‌رفت. فضای ما در جنگ این بود. من از هویت ملی و اعتماد به نفسی صحبت می‌کنم که جنگ با خودش آورد و این ملت را آبدیده کرد...

🌸 شهید مصطفی مختاری


🌸 در هویزه کفش را پیدا کردیم و روی آن نوشته بود: سید مصطفی مختاری. بیشتر جست و جو کردیم و دیدیم بدن شهیدی زیر خاک نهفته است. خاک را کنار زدیم و دیدیم شهید مختاری است و یک پای شهید کفش نداشت. کفش پیدا شده متعلق به شهید بود. با مادر شهید در سبزوار تماس گرفتیم و ماجرا رو براش تعریف کردیم. گریه کرد و گفت: همون جا دفنش کنید...

خاطرات شفاهی رزمندگان




فرازی از وصیتنامه شهید علی حیدری:
نگاه‌های خود را کنترل کنید تا بتوانید
حسین (ع) و ائمه و شهداء را ببینید و زیارت
کنید. بینی خود را از بوهای حرام نگه دارید
تا بوی حسین (ع) و عشق را بشنوید و با زبان
خود، غیبت نکنید و تهمت نزنید تا بتوانید با
مولای‌تان صحبت کنید.

کتاب کشف غمگینان، ناصر کاره


چسب دوقلو 

حاج علی جانباز بود و از بچه های تفحص شهدا... بهم می گفت: احمدیان، هنر زندگی بعد از شهدا رو ندارن. یه روز بهم پیغام داد که اگه خواستی بیای فکه چسب دوقلو برام بیار. براش خریدم و بردم. چسب رو گرفت و یه گوشه نشست. پای مصنوعیش رو درآورد و شروع کرد به چسبوندن شکستگی های پای مصنوعیش. بهش گفتم: علی آقا!... اینکه دیگه پا نیست، ولش کن برو یه چیز دیگه بخر... گفت: پول ندارم!... هر چی بهم میدن خرج بچه ی مریضم می کنم.... خاطره ای از زندگی شهید تفحص حاج علی محمودوند - راوی: محمد احمدیان

شهادت همزمان دو برادر 

خانواده شهیدان ذاکری که دو فرزند خود را به جبهه های نبرد با کفر اعزام کرده بودند و خبر شهادت هر دوی آنان را به فاصله چند ساعت از یکدیگر دریافت نمودند. البته چنین نمونه ای در میان شهیدان دفاع مقدس منحصر به فرد نبود اما آن چه شهادت این دو برادر را از مصادیق مشابه متمایز می نمود، مکان شهادت آنان بود... خلیل و اسماعیل، بر خلاف آن چه در ابتدا تصور می رفت، در کنار یکدیگر و یا در نزدیکی هم نبودند، بلکه هزاران کیلومتر از هم فاصله داشتند. اسماعیل در منطقه عملیاتی «پنجوین» عراق، هدف آتش متجاوزان حزب بعث قرار گرفته و خلیل در شهر


بعلبک لبنان، به دست ارتش اسرائیل شربت شهادت نوشیده بود... هر دو برادر در یک روز به دست دو عامل کفر جهانی، در دو کشور که هزاران کیلومتر از هم فاصله داشتند به شهادت رسیدند و پیکر پاکشان در یک روز تشییع و در جوار یکدیگر در بهشت زهراى تهران به امانت سپرده شد تا سندی باشند بر نبرد سربازان حضرت روح الله با تمامی مظاهر شرک و نفاق و کفر در سراسر عالم... برشی از زندگی شهیدان خلیل و اسماعیل ذاکری

شہید مدافع حرم حامد جوانی 

معروف شده بود به شهید ابوالفضلی. جلوی چشم امیر تمام روضه‌های ابوالفضلی که شنیده بود و تمام نوحه‌هایی که خوانده بود مجسم شدند؛ حامد سرتا پا زخم بود بی دست و بی چشم هایش با سری مجروح و جسمی سرتا پا زخمی تیر و ترکش. یادش افتاد حامد همیشه‌ی خدا عاشق روضه‌ی ابوالفضل بود. پاسداری که حامد را از معرکه برگردانده بود، آن جا بود. دست کرد توی جیب پیراهن نظامی‌اش و یک دفترچه داد به امیر؛ و گفت: این روز عملیات توی جیب حامد بودند... دفترچه‌ی یادداشتی که توی یکی از برگه‌هایش عکس رزمنده‌ای نقاشی شده بود که روی زمین افتاده با دست‌هایی قلم شده و سرتا پا زخمی... منبع: کتاب مدافعان حرم

زمستان سال ۱۳۶۴ بود و در تهران زندگی می کردیم. اسماعیل برای گرفتن برنج کوپنی باید مسیری را می پیمود که جز ماشین های دارنده مجوز ورود به محدوده طرح ترافیک، بقیه مجاز به تردد نبودند... افزون بر این، از ناحیه پا هم ناراحت بود و حمل یک کیسه برنج با آن مسافت (تقریباً یک کیلومتر) برایش زجر آور بود. از او خواستم تا با ماشین سپاه برود، اما نپذیرفت. گفتم: حال شما خوب نیست و پاهایت درد می کند. گفت: اگر خواستی همین طور (پیاده) می روم و گرنه نمی روم. او کیسه ۲۵ کیلویی را روی دوشش نهاده بود و کیف دستی و چیزهای دیگری هم در دستش، به سختی به خانه آورد اما حاضر نشد برای چند دقیقه از ماشین سپاه استفاده کند. اما کارستان جاوید سردار دقایقی، پایه ریزی، سازماندهی و فرماندهی تیپ ۹ بدر (مجاهدین عراقی) بود. همان یگانی که بعداً به رده سازمان سپاه ۹ بدر ارتقاء پیدا کرد، و در زمان کنونی نقش بی نظیر و غیر قابل انکاری در مهار و سرکوب فتنه تکفیری داعش در قالب مقاومت اسلامی عراق، ایفا نمود. جانشین سازمان بدر عراق، (شهید ابومهدی المهندس) از تربیت یافتگان اسماعیل دقایقی می باشد. همان فرمانده شجاع و داعش ستیزی که هنوز هم تصویر شهید دقایقی را بر دیوار دفتر فرماندهی اش، آویزان نموده و در وصف شهید میگوید: من شجاعت


را از دقایقی آموختم. هوا خیلی سرد بود. یک نفر داشت از سرما به خودش می لرزید پتویش را برداشت و روی او انداخت و گفت: مجاهدین عراقی ودیعه ی امام دردست من هستند... برشی از زندگی شهید دقایقی کتاب: نیمه پنهان ماه ۴ (شهید دقایقی)

شهر در آتش 

 بعد از ظهر دوشنبه ۳۱ شهریور است. گرمای هوا هنوز پایین نیامده است. با وجود درگیری های مرزی ۱۰ روز گذشته و شدت یافتن آن در دو سه روز اخیر به خصوص در بندر و پایگاه نیروی دریایی و با اینکه عده ای از متمکین در حال تخلیه شهر هستند و عده ای از روستائیان به شهر روی آورده اند، وضعیت نسبتاً عادی است و جنب و جوش آغاز مدارس همه چیز را تحت الشعاع خود قرار داده است. ناگهان بارانی از آتش بر خرمشهر باریدن می گیرد و شهر غرق در دود و آتش می شود. قسمت غربی شهر مثل کوی طالقانی، راه آهن، مولوی که نقاط مستضعف نشین شهر را تشکیل می دهند و پر جمعیت ترند، زیر آتش خمپاره و توپ های دشمن قرار می گیرد. همه غافلگیر شده اند و حیران به کوچه ها و خیابان ها نگاه می کنند که از بین می روند. همه چیز در یک چشم به هم زدن به هم ریخته است. در نزدیکی آتش نشانی، ترکش توپ سر موتورسواری را از بدنش جدا کرده و بدنش نیز در حال سوختن است. ماشین آتش نشانی جسد را که جزغاله شده، خاموش می کند. در

خیابان شهید مُقبل پدر یک خانواده به دو نیم شده و دو قسمت بدنش فقط به پوستی بند است. از همسر و فرزندانش جز تکه پاره هایی که در اطراف ریخته یا به سقف و دیوارها چسبیده اند، اثر دیگری نیست. پیرمردی گریان به مثنی مو و تکه زغال هایی اشاره می کند و می گوید: از دختر چهار ساله ام فقط همین ها مانده است. در فلکه اردیبهشت (شهدا) مردم برگرد جسد دو تن از بچه های محل تجمع کرده اند و شیون و فریاد می کنند. ماشینی کنار خانه ای که خمپاره خورده، توقف می کند. بچه ها برای کمک به داخل می روند، زن بارداری بر اثر ترکش خمپاره، در حال جان دادن است. بچه از شکمش بیرون افتاده، ولی هنوز به ناف مادر بند است. مادر و کودک را در پتویی پیچیده به سوی بیمارستان می برند. اما بی فایده است، زیرا جسد بی جان آنها به بیمارستان می رسد. در خیابان زنبق، خمپاره درست خورده وسط جمع زنانی که جلوی خانه ها با یکدیگر صحبت می کرده اند. همه تکه تکه شده و گوشت هایشان به درو دیوار چسبیده است. خانه ها خراب شده و سقف ها فرو ریخته است. در خانه ای کودکی در گهواره تنهاست کودک را به مسجد جامع منتقل می کنند. در خیابان مقبل، میان اعضای خانواده ای که در حیاط غذا می خورده اند خمپاره ای فرود می آید. مادر که در آشپزخانه بوده سراسیمه به حیاط می آید و جای شوهر و فرزندانش، تکه پاره هایی از گوشت و استخوان را در حیاط و سرفره می بیند و دچار جنون می شود. در کوی طالقانی، گلوله ی خمپاره ای

خانواده ای ده نفره را یک جا به شهادت میرساند از این خانواده بچه ۱۲ - ۱۰ ساله ای زنده می ماند که از خانه بیرون بوده است. در بیمارستان غوغاست. اتاقها پراست از کشته و مجروح. هر کس دنبال گمشده اش می گردد. یکی دنبال زن و فرزند و دیگری دنبال پدر و یکی در پی مادر و خواهرانش. در جنت آباد (قبرستان خرمشهر) نیز وضع همینطور است. نمی توان گفت کدام صحنه فجیع تر است، مشاهده مجروحی که در بیمارستان اعضایش قطع شده و در حال جان دادن است یا شهیدی که چشمانش از حدقه درآمده و دل و روده هایش بیرون ریخته است یا دیدن کیسه نایلونی از گوشت و استخوان که بازمانده ی یک خانواده چند نفری است یا کودگانی که گریان در جستجوی والدین خود هستند... کتاب "خرمشهر در جنگ طولانی"

یک گونی... 


اگر من شهید شدم، من را در خادر (روستا) دفن کنید و به همه بگویید که برای من گریه نکنند. کبوترهایم را بفروشید. یکی از سفیدها را سرخ کنید و در راه خدا رهایش کنید و دیگری را به حرم امام هشتم (ع) ببرید. یک گونی کوچک زرد، رنگ و رو رفته که روی آن کاغذی چسبانده اند، وسط تصویر می درخشد. روی کاغذ نوشته شده است. "شهید محمد ابراهیم ماهی، مشهد.. ۵/ خرداد/ ۶۰". همین است و بس!... یگ گونی که از تن شهید محمد ابراهیم ماهی خادر به جای مانده است.



دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری

سه شنبه ها همراه دکتر شهریاری و دیگر دوستان می رفتیم فوتبال. یک روز هندوانه ای گرفته بود تا بعد از بازی بخوریم. دم اذان، هوا تاریک شد؛ فوتبال را تمام کردیم. همگی دویدیم سر هندوانه و شروع کردیم به خوردن. دکتر شهریاری با همان لباس ورزشی در چمن شروع کرده بود به نماز خواندن؛ بعد آمد سراغ هندوانه! به نقل از دوست شهید

کتاب کشتل خاطرات، ناصر کاره

واکنش امام خامنه ای 

"علی محمد" به حاج احمد کاظمی نامه ای نوشت و روی پاکت هم نوشت که در فلان تاریخ نامه را باز کنید. حاج احمد هم نامه را نگه داشت و به یکی از همزمان خود سپرد که زمان باز کردن نامه را به او یادآوری کند... از این اتفاق پنج، شش ماهی گذشت و عملیات کربلای چهار شروع شد. روز موعود فرا رسید و آن را به حاج احمد یادآوری کردند. حاج احمد نقل می کند: "در ساعت های اوج عملیات، در حالی که حدود نیمه شب بود؛ ناگهان به فکر نامه افتادم و به سراغ آن رفتم..."

همین که نامه را باز کردم متوجه شدم :علی محمد: در آن نوشته: "من به شهادت رسیده ام و طلب حلالیت دارم." بلافاصله با بی سیم موقعیت "علی محمد" را جستجو کردم و متوجه شدم دقایقی پیش ایشان به شهادت رسیده است... در دیدار خانواده شهیدان اربابی با مقام معظم رهبری، حین تعریف کردن این داستان برای ایشان، تمام چهره‌ی رهبری قرمز شده بود و بغض کردند. وقتی حرف‌ها تمام شد؛ آقا عکس را دیدند و پرسیدند: "کدامیک از این شهدای بزرگوار بود؟" ... عکس "علی محمد اربابی" را نشان دادند. پرسیدند: "او چند سال داشت؟" گفتند: "بیست و دو، سه سال !!!" ایشان با ناراحتی گفتند: "وای به حال ما که شهدا را نشناختیم...." این روحیه‌ها برای چه کسی بود، برای چه بود؟ جز برای خدا یک

چنین چیزهایی را انسان نمی تواند مشاهده کند که مادر دو شهید بچه هایش را خودش ببرد داخل قبر بگذارد و گریه نکند! یا بخواهد از دوروبریهایش که گریه نکنند، بگوید من بچه هایم را در راه خدا داده ام، خوشحال هم باشد؛ اینها آن آرمان است... امام خامنه ای حفظه الله ۹۵/۷/۵

🌸 همه می خندند، همه به جز سردار سلیمانی که خجالت زده سر به زیر انداخته... رهبر انقلاب ادامه می دهند: چون امکانات ایشان، امکانات قول دادن و شفاعت کردنشان، الان خیلی خوب است... (یعنی حالت مجاهدت او در جهاد اصغر و اکبر) اگر همین را بتوانند نگه بدارند، مثل همین چهل، پنجاه سالی که نگه داشته اند؛ خیلی خوب است. این هم یک هنری است که ایشان دارند...

🌸 بعضی ها خیال می کنند که در دوره پیشرفته و سازندگی و توسعه و نمی دانم فلان و فلان، دیگر باید آن قید و بندهایی که اول کار داشت را رها کنند. نفهمیدند که هر دوره ای که عوض می شود، تکلیفها و نوع مجاهدت عوض می شود؛ اما روحیه مجاهدتی که آن روز بوده، آن نباید عوض بشود. روحیه مجاهدت اگر عوض شد، آدم می شود مثل آدم هایی که وقتی جنگ بود،

در خانه هایشان پای تلویزیون نشسته بودند فیلم خارجی تماشا می کردند.) لحظاتی سکوت می شود و جمعیت حاضر به فکر می روند. جواد روح اللهی [داماد

خانواده] می‌گوید: چند ماه بعد از آن دیدار، ماه رمضان، در مراسم افطاری هرساله حاج قاسم به بچه‌های جبهه و جنگ همان جلوی در از ایشان قول شفاعت خواستم. حاجی می‌خواست دست به سرم کند، که گفتم: حاجی! والله اگر قول ندهی، داد می‌زنم و به همه مهمان‌ها می‌گویم آقا درباره تو آن روز چه گفتند؟ حاج قاسم که دید اوضاع ناجور میشود؛ گفت: باشد، قول میدهم؛ فقط صدایش را در نیاور! روایتی از دیدار رهبری در منزل شهید محمدرضا عظیم پور در سال ۱۳۸۴

منبع: کتاب "کریمانه" روایت حضور مقام معظم رهبری در منازل شهدای استان کرمان انتشارات صهبا نشر ۱۳۹۵

🌸 ماسه به جای آب

🌸 شب بود که ما را به بصره بردند، در یک پادگان نظامی، داخل اتاق‌های حدوداً ۴۰ متری که کف آن نه موزاییک بود و نه سیمان، نزدیک به ۱۰۰ نفر از اسرا که بیشترشان مجروح بودند در این اتاقها نگهداری می‌شدند. آنقدر هوای اتاق دم کرده بود که نمی‌توانستیم نفس بکشیم، همه ایستاده بودند، چون اگر می‌نشستند احتمال خفه شدن آنها می‌رفت، پنجره‌ها با میله‌های گرد مسدود شده بود، تشنگی به حد بالای آن رسیده بود... از عراقی‌ها فقط آب می‌خواستیم و آنها هر از گاهی با یک سطل آب می‌آمدند و به بچه‌ها می‌گفتند؛ دهانتان را باز کنید تا

ما آب بیاشیم، اسرا به نوبت می آمدند جلوی پنجره و آنها به جای این که سطل را بدهند تا آنها با سر کشیدن سطل، آب بخورند، آب را می پاشیدند روی صورت بچه ها که سهم هر یک از ما چند قطره بیشتر نمی شد ولی همین قدر هم غنیمت بود...

🌸 این آب پاشیدن ها چند مرتبه صورت پذیرفت، گروه آخر که آمده بود دم پنجره، سرباز عراقی دستور داد دهانشان را باز کنند، وقتی بچه ها دهانشان را باز کردند، سرباز عراقی به جای پاشیدن آب، یک سطل ماسه را ریخت روی صورتشان، دهان بچه ها پر شده بود از ماسه و تا صبح کارشان این شده بود که از دهان خشکیده شان ماسه را خارج کنند...

🌸 چند تا از بچه ها شهید شدند و ما بعد شهادت شان عراقی ها را صدا می زدیم تا پیکر آنها را از اتاق خارج کنند، یک کامیون نظامی آنجا بود که پیکر شهدا را داخل آن می گذاشتند، دو تا سرباز غول پیکری دست های شهید را می گرفت و دیگری پاهای او را و با تاب دادن آن را پرتاب می کردند داخل کامیون...

🌸 این صحنه های دلخراش، ما را آتش می زد، متأسفانه چند تا از بچه های پاسدار لو رفتند، احتمالاً زیر شکنجه، بعضی از اسرا تاب نیاوردند و فرماندهان شان را لو دادند، یکی از این پاسدارها که هنوز شلوار فرم سپاه تنش بود، ریش بلندی داشت، سرباز عراقی آنچنان محکم ریشش را کند که صورتش پراز خون شد، آنقدر او را زیر

مشت و لگد گرفتند که به شهادت رسید. طی دو روزی که در آنجا بودیم، من چشم رو چشم نگذاشتم، می ترسیدم بخوابم و دیگر بلند نشوم، خودم دیدم طی این دو روز، دو تا کامیون از پیکرهای اسرای شهید را برده بودند. صحنه های دلخراشی که در آنجا دیده بودم، باعث شده بود اصلاً دردم را فراموش کنم، بی رحمانه با ما برخورد می کردند، این گروه از سربازان عراقی بعضی بودند، چون حساسیت زیادی روی پاسدارها و بسیجی ها داشتند، به ویژه اگر پاسداری لو می رفت، تا حد مرگ کتکش می زدند که منجر به شهادتش می شد... راوی: آزاده سرافراز صادق الیاسی

🌸 کانال کمیل و ابراهیم هادی

🌸 عصر بود که حجم آتش کم شد، با دوربین به نقطه ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشم. آنچه می دیدم باور نکردنی بود. از محل کانال فقط دود بلند می شد و مرتب صدای انفجار می آمد. اما من هنوز امید داشتم. با خودم گفتم: ابراهیم شرایط بسیار بدتری از این را هم سپری کرده نزدیک غروب شد. من دوباره با دوربین به کانال نگاهی انداختم. احساس کردم از دور چیزی پیداست و در حال حرکت است. با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود، سه نفر در حال دویدن به سمت ما بودند و در مسیر مرتب زمین می خوردند و بلند می شدند و زخمی و خسته به سمت ما می آمدند. معلوم بود از کانال می آیند. فریاد زدیم و بچه ها را صدا کردم. به بقیه

هم گفتم تیراندازی نکنید. بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند. پرسیدم: از کجا می آید. حال حرف زدن نداشتند. یکی از آنها [آب] خواست، سریع قمقمه رو به او دادم. دیگری هم از شدت ضعف و گرسنگی بدنش می لرزید. و سومی بدنش غرق به خون بود. وقتی سرحال آمدند، گفتند: از بچه های کمیل هستند.


🌸 با اضطراب پرسیدم: بقیه بچه ها چی شدن؟... در حالی که یکی از آنها سرش را به سختی بالا می آورد گفت: فکر نمی کنم کسی غیر از ما زنده باشد... هول شده بودم. دوباره و با تعجب پرسیدم: این پنج روز چه جوری مقاومت کردید؟ با همان بی رمقی اش جواب داد: زیر جنازه ها مخفی شده بودیم. اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سرپا نگه داشته بود. عجب آدمی بود! یک طرف آرپی. جی می زد و یک طرف تیربار شلیک می کرد. یکی از اون سه نفر پرید توی حرفش و گفت: همه شهدا رو ته کانال [کنار] هم می چید. آذوقه و آب رو پخش می کرد، به مجروح ها می رسید. اصلاً این پسر خستگی نداشت... گفتم: مگر فرمانده ها و معاون های دو تا گردان شهید نشدن، پس از کی داری حرف می زنی؟... گفت: یه جوونی بود که نمی شناختمش، موهایش این جوری بود.... لباسش اون جوری و چفیه.... داشت روح از بدنم جدا می شد. سرم داغ شده بود. آب دهانم را قورت دادم. اینها همه مشخصه های

ابراهیم بود. با نگرانی نشستیم و دستانش را گرفتم و گفتم: آقا ابراهیم الان کجاست؟...


گفت: تا آخرین لحظه که عراق، آتش می ریخت زنده بود و به ما گفت: تا می تونید سریع بلند بشید و تا کانال رو زیر و رو نکردند فرار کنید. یکی از اون سه نفر هم گفت: من دیدم که زدنش. با همون انفجار اول افتاد روی زمین. این گفته ها آخرین اخباری بود که از کانال کمیل داشتیم و ابراهیم تا به حال حتی جنازه ای هم ازش پیدا نشده، همیشه دوست داشت گمنام شهید شود...

چند سال بعد از عملیات، تفحص شهدا، محمودوند از بچه های تفحص که خود نیز به درجه رفیع شهادت رسید نقل می کند: یک روز در حین جستجو، در کانال کمیل شهیدی پیدا شد که دروسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سالها هنوز قابل خواندن بود، در آخرین صفحه این دفترچه نوشته شده بود:

امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم، آب و غذا را جیره بندی کردیم، شهدا انتهای کانال کنار هم قرار دارند، دیگر شهدا تشنه نیستند... فدای لب تشنه ات پسر فاطمه (س)...

طرز برخورد حاج قاسم با فرمانده روسی 

فرمانده نیروهای روسیه به فرماندهان ایرانی که در سوریه هستند می گوید 
حاج قاسم چه زمانی می آید؟ من می خواهم او را ببینم. هر زمان آمد به من بگوئید
من با یک پرواز خودم را می رسانم، تا حاج قاسم را ببینم و بدانم کیست. حاج قاسم
از ایران آمد، فرماندهان بهش گفتند که فرمانده روسی می خواهد شما را ببیند.
گفت خود فرمانده گفته است؟ گفتند بله. گفت بروید هدایایی بخرید و برای خانم و
دختر این فرمانده طلا بخرید. حاج قاسم در لاذقیه بود، در حالیکه فرمانده روسی
درخواست کرد می خواهد حاج قاسم را ببیند ولی حاج قاسم می گفت حالا که
می رویم، برای خانواده او هدیه بخریم. طلا خریدند و آوردند، جلسه تشکیل شد و
گفت جلوی من این هدیه را ندهید، اجازه دهید من بروم و بعد هدیه بدهید. همه
زویا را در نظر داشت، نمی خواست خود را نشان دهد. بعدها به تلافی این محبت،
فرمانده روسی به ما کلی تجهیزات، مهمات و موشک داد. راوی: علی شیرازی

قهرمان مقاومت و مبارزه در عراق و سوریه 

حاج قاسم معمولا برای شناسایی شخصا به منطقه می رفت و از نزدیک اوضاع را
می دید خیلی ها به ایشان می گفتند این کار شما خطرناک هست. افرادی در ارتش
عراق هستند که زمانی در بعث با ما می جنگیدند، ممکن است همین افراد به شما

سوءقصد کنند شهید سلیمانی در پاسخ می‌گفت: اولویت من شکست داعش و مسلحین است. اگر این‌ها پیشروی کنند ابتدا عراق را می‌گیرند و سپس به مرزها حمله می‌کنند. مضاف بر اینکه ما در عراق و سوریه عتبات را داریم حفظ حریم اهل بیت خط قرمز ماست.. حاج قاسم در رابطه با سوریه هم این چنین موضعی داشت حاج قاسم می‌گفت: اگر حکومت سوریه سقوط کند باعث می‌شود که این کشور چند پاره شود و در این صورت بعد از سوریه دشمنان به لبنان حمله می‌کنند و آنجا را درگیر جنگ می‌کنند و در نهایت در صورت پیروزی مسلحین ما پایگاه مقاومتی که در مقابل اسرائیل تشکیل دادیم را از دست می‌دهیم... راوی: سردار شجاعی

🌸 سربازان حضرت زهرا(س)

🌸 تابستان ۱۳۶۳ که در شاهرود هنگام آموزش سربازان در صحرا، با مادری به همراه دو دخترش برخورد کردم که در حال درو کردن گندم‌هایشان بودند. فرماندهی گروهان، ستوان آسیایی به من گفت: مسلم بیا سربازان دو گروهان را جمع کنیم و برویم گندم‌های آن پیرزن را درو کنیم. به او گفتم: چه بهتر از این! شما بروید گروهان خود را بیاورید تا با آن پیرزن صحبت کنم. جلو رفتم و پس از سلام و خسته نباشید گفتم: مادر شما به همراه دخترانتان از مزرعه بیرون بروید تا به کمک سربازان گندم‌هایتان را درو کنیم. شما فقط محدوده‌ی زمین خودتان را به ما نشان

دهید و دیگر کاری نداشته باشید پیرزن پس از تشکر و قدردانی گفت: پس من می‌روم برای کارگران حضرت زهرا(س) مقداری هندوانه بیاورم. ما از ساعت ۹ الی ۳۰/۱۱ صبح توسط پانصد سرباز تمام گندم‌ها را درو کردیم. بعد از اتمام کار، سربازان مشغول خوردن هندوانه شدند. من هم از این فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پیرزن، به او گفتم: مادر چرا صبح گفتید می‌روم تا برای کارگران حضرت فاطمه(س) هندوانه بیاورم. شما به چه منظور این عبارت را استفاده کردید؟ گفت: دیشب حضرت فاطمه‌ی زهرا(س) به خوابم آمد و گفت: چرا کارگر نمی‌گیری تا گندم‌هایت را درو کند دیگر از تو گذشته این کارهای طاقت‌فرسا را انجام دهی من هم به آن حضرت عرض کردم: ای بانو تو که می‌دانی تنها پسر و مرد خانواده ما به شهادت رسیده است. و درآمدمان نیز کفاف هزینه کارگر را نمی‌دهد، پس مجبوریم خودمان این کار را انجام دهیم بانو فرمودند: غصه نخور! فردا کارگران از راه خواهند رسید. بعد از این جمله از خواب پریدم. امروز هم که شما این پیشنهاد را دادید، فهمیدم این سربازان، همان کارگران حضرت می‌باشند. پس وظیفه‌ی خود دیدم از آنها پذیرایی کنم. بعد از عنوان این مطلب، ناخود آگاه قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد و گفتم: سلام بر تو ای دخت گرامی پیامبر(س) فدایت شوم که ما را به کارگری خود قابل دانستی... راوی: سرگرد مسلم جوادی منش - منبع: کتاب نبرد

ما تسلبت غير فوزهم!
الرب يوم يرفع لهم
والرأس يوم يرفع لهم...

آية الله شهيد
سيدنا محمد بن عبد الله

کتاب کشتار غلظرات، ناصر کاره